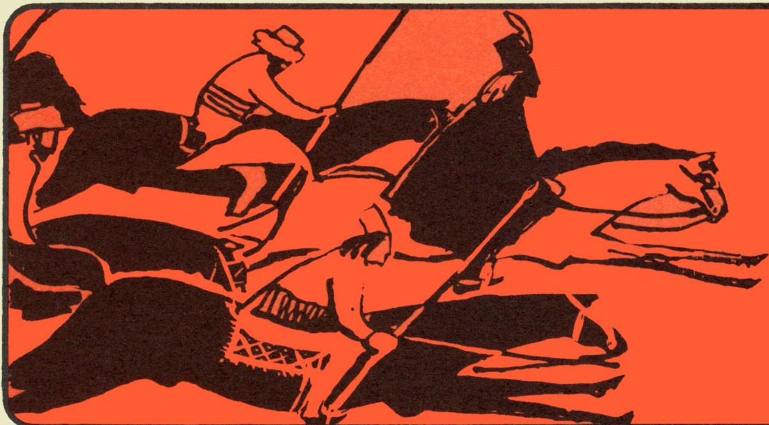
اینجه

از

یوردان ای یووکف

ترجمه: هادی آزادی





یوردان ای یووکف

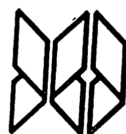
اینجه

ترجمهٔ هادی آزادی

یوردان ای یووکف

اینجه

ترجمهٔ هادی آزادی


انتشارات آلفا: تهران، فلسطین، پلاک ۲۳

یوردان ای یووکف
اینجه
ترجمهٔ هادی آزادی
چاپ اول ۱۳۵۸
حقوق چاپ و نشر محفوظ است

بها: ۱۴۵ ریال

یوردان ای‌یووکف YORDAN, EYOVKOV نویسنده بلغاری‌است . آثار فناناپذیر او در گنجینه ادبیات پربار این کشور جای برجسته‌ای را اشغال می‌کند . ای‌یووکف نقاش روستا است بیانگر اندوه بسیار و شادی‌های اندک‌مردم زحمتکش سرزمین خود در نیمه دوم قرن نوزده و اوایل قرن بیستم است .

نویسنده روز نهم نوامبر ۱۸۸۰ پا به‌جهان گذاشته است . دوران‌زندگی او دوران پرتلاطمی است . جنگ‌های متوالی ، خرابی ، قحطی ، بیماری و بیش از همه ــ رنج طاقت‌فرسای روستائیان روح حساس او را آزار می‌دهد .

ای‌یووکف کودکی خود را در " ژراونا " ــ زادگاهش می‌گذراند . بعد به صوفیه می‌رود ، تحصیل می‌کند ، باز به‌زادگاه خود بر می‌گردد و سالها در روستاهای " دوبروژا " ــ شمال بلغارستان ــ به آموزگاری می‌پردازد .

در نخستین داستان بلند خود " دروگر" ذوق سرشار ادبی خویش را نمایان می‌سازد . خیلی زود شهرت می‌یابد . مجموعه داستانهایش " آخرین خوشحالی " ، " قصه‌های کوه کهن " ، " شبهای قهوه‌خانه آنتیموف " ، "قلب زن" و " آواز چرخها " ، با استقبال وسیع مردم روبرو می‌شود .

در آثار ای یووکف عشق بی‌پیرایه او به خلق ، به‌مردم زحمتکش نمایان است . در کشمکش‌های زندگی او جانبدار مردم است . ترسیم‌گر چیره‌دست زندگی آنها است .

در میان آثار فناناپذیر او " افسانه‌های کوه کهن" با شیوائی گیرای خود همواره خوانندگان را مسحور کرده است . داستانهای این کتاب جملگی به‌زندگی اندوهبار مردم بلغارستان در سالهای اسارت بار تسلط ترکهای عثمانی بر این‌سرزمین اختصاص یافته‌است . "اینجه"قصه‌ای‌است از این کتاب که به‌فارسی برگردانده شده است .

یوردان ای‌یووکف در سن ۵۷ سالگی زندگی را بدرود گفت .



SOFIA-PRESS

آن‌ایام راهزن و یاغی زیاد بود. به‌آنها داگلی (۱) و گیرجعلی (۲) می‌گفتند. روستاهای زیادی را آتش زده بودند، در یک یکشنبه مقدس به ده ما آمدند، عده‌ای را گرفتند، خانه‌ها را غارت‌کردند و ده را به آتش کشیدند....

از خاطرات *ایوچا* کشیش

گیرجعلی‌ها چون سیل بنیان‌کن از بلندی‌های *باکاجی‌سی* فرود آمدند. پیشاپیش آنها *اینجه* با دارودسته خود حرکت می‌کرد. پشت سراو صبری‌بلوک *باشی*، *ادیرخان اوغلو*، دلی‌قدیر و سرکردگان دیگر، همراه با مردان مسلح خویش سوار بر اسب‌های سرکش تازی پیش می‌آمدند. گیرجعلی‌ها چون گرگان آدمخوار بر پهنای دشت می‌تاختند. با فریادهای دلخراش خویش زمین را به لرزه در آورده بودند.

تا آن زمان چنین توده وحشتناکی بندرت دیده شده بود. در میان آنها ترکهای *اناطولی*، *زه‌بک‌ها*، *کردها*، *داگلی‌ها*، *کاپازل‌ها* — ازهر قبیله

---

۱. *داگلی / کوهی، کوه‌نشین. راهزنان ترک که در قرنهای ۱۸ و ۱۹ درمناطق کوهستانی بلغارستان عمل می‌کردند.*

۲. *گیرجعلی* / Geirjali / — *سربازان فراری ترک که در اواخر قرن هجدهم باهجوم به‌روستاها، با غارت و آدمکشی وحشت ایجاد می‌کردند.*

و طایفه‌ای گروهی به‌چشم می‌خوردند. اینها را خون و آتش، تیغ وشمشیر بهم پیوسته بود. همه زشت، بدهیبت و هول‌انگیز بودند. بعضی ژنده‌ای بر تن داشتند، آنچنان که قسمت‌هائی از بدنشان پیدا بود و بعضی دیگر، لباس‌های فاخر پوشیده بودند، قیطان‌کاری و زردوزی شده، گوئی به عروسی می‌رفتند. جملگی سراپا مسلح بودند. بر کمربندهای پهن آنها تیغ وششلول آویزان بود و هر یک بر شانه خود تفنگ سرپرکوتاهی‌را حمل‌می‌کرد. سلاح‌های آنها برای جنگ با دشمن نبود. همه این ابزار برای آدمکشی و تاراج بود. نیزه‌هائی در دست داشتند بلند و براق که چون تیرسوراخ می‌کردوچنگ‌هائی که چون‌خرچنگ طعمه را به‌چنگ می‌کشید. سراپا غرق درآهن و پولادبودند.

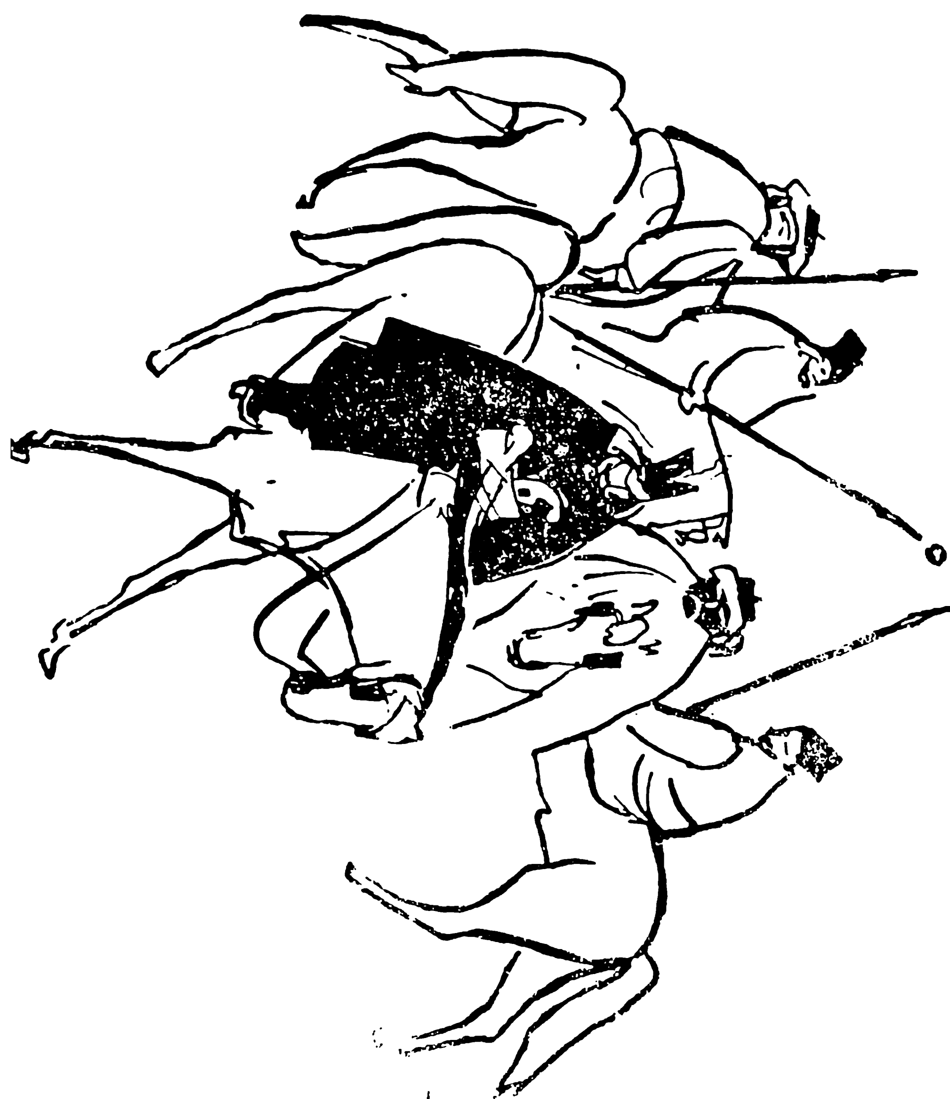
وقتی وارد دشت شدند، آنچنان گردوغباری برانگیختند که تا فاصله‌ای بسیار دور دیده می‌شد. گوئی گردبادی سهمگین برخاسته بود. درحالیکه هوا روشن بود. بهار فرا می‌رسید، اینجا و آنجا درختها شکوفه کرده بودند و لباس سبز می‌پوشیدند. در شمال دشت، سلسله‌کوهها چون زنجیر بهم‌پیوسته بود. کوه استوار و عظیم می‌نمود، آفتاب بر سینه آن پهن می‌شد، جنگل‌های درهم و انبوهش سبزی می‌زد. اگر به آن سوی می‌نگریستی ستون‌های بلند دودی را که از میان درختان رو به آسمان می‌رفت می‌دیدی. گاه نیز شعله‌های بلند آتش زبانه می‌کشید و سپس خاموش می‌شد. اینها راهبانان و جنگل‌داران بودند که به روستائیان خبر می‌دادند: ــ خود را دریابید، راهزنان فرا می‌رسند!

گیرجعلی‌ها پهنای دشت را پر کردند. آنها منتظر فرمان اینجه بودند تا طعمه خویش را ببلعند. ولی اینجه خاموش بود. او بر اسب سفید خود پیش می‌رفت. اندوهگین و متفکر بود. اینجه حتی اشاره‌ای برای حمله به روستاهای اطراف نکرد.

آنچه را که می‌دید، همه زشت و غم‌انگیز بود. به‌چشمان خود باور نمی‌کرد. بر دشت بیکرانی که در برابرش چهره گشوده بود خاک مرگ پاشیده بودند. انگار نخستین بار بود که چنین منظره هولناکی‌را می‌دید. ازگروههای

دیگر فاصله گرفت. جلوتر راند. تا دوردست نگاه کرد. زمین مرده‌بود. بر پهنای دشت تا چشم کار می‌کرد خار روئیده بود. صحرا خالی از آدم بود. در پهنای آن هیچ صدائی شنیده نمی‌شد. برزگری به‌چشم نمی‌خورد، چوپانی نمینواخت، گله‌ای بر سینه کوه نمی‌چرید. معلوم نبود از چه وقت خیش سینه زمین را نشکافته است. دشت خالی، سیاه و اندوهگین بود. کبود خارهای بلند و بوته‌های وحشی مزارع را در خود فرو برده بود. علف‌های هرزه باریکه‌های دشت را پوشانده بود. بهار بود ولی بانگ هیچ مرغی به‌گوش نمی‌رسید.

اینجه متفکر بر اسب سفید خود پیش می‌راند. گوئی دیگر هیچ چیز را نمی‌دید. سرش را پائین انداخته بود و می‌اندیشید. روز می‌گذشت. آفتاب غروب می‌کرد. گیرجعلی‌ها شتاب می‌کردند. ناآرام و مشوش بودند. سروصدای بسیار آنها اینجه را واداشت لحظه‌ای بیایستد و به پشت بنگرد. مردان‌مسلح او را در میان گرفتند. اینجه به چهره‌های مخوف آنان نگاه کرد. خون به چشمهایشان دویده بود. سربرداشت و به‌جلو نگاه‌کرد. ناآرامی آنها را دریافت. در فاصله‌ای نه‌چندان دور دهکده‌ای بزرگ سفیدی می‌زد. اینجه دهکده‌را شناخت. *اروم انی‌کوی* بود. شباهتی به روستاهای دیگر نداشت. خانه‌های آن از دور چشم را به‌خود می‌کشید. باغ و مزارع آباد داشت و بر گنبد بلند کلیسای آن صلیب بزرگی چون آتش می‌درخشید. هر چند تا دهکده راهی نبود، ولی به‌نظر می‌رسید هنوز هیچ کس متوجه تجمع آنان نشده است. دهکده بی‌خیال در دامن کوه آرمیده بود. اینجه فرمان داد بیایستند. با دست گیرجعلی‌ها را آرام کرد. بعد خود پیش رفت و مدتی خاموش به دهکده نگاه کرد. گیرجعلی‌ها دیدند خطوط چهره اینجه هرچه بیشتر درهم و انبوه می‌شود. فکر کردند: می‌اندیشد چگونه و از کجا باید به دهکده حمله کنند. آنها به‌زحمت اسبهای سرکش خود را آرام می‌کردند. سرانجام اینجه برگشت. همچنان اندوهگین بود. دستور داد چادرها را بر سینه دشت بکوبند. درباره حمله به ده چیزی نگفت. فقط گفت قصد دارد شب



را در اینجا سر کند. گیرجعلی‌ها با تعجب بهم نگاه کردند. هیچکس هیچ چیز نگفت. کسی جرات نکرد علت این تصمیم را بپرسد. از اسب‌های خود فرود آمدند. آنچنان به‌خشم آمده بودند که فراموش کردند شکم‌بند اسب‌ها را شل کنند. منتظر شدند و تا آن هنگام که چادر اینجه را، دورتر بر فراز تپه‌ای افراشتند، سخنی نگفتند. بعد وقتی اینجه داخل چادر خود شد و پرده‌های ضخیم‌آن‌را کشید، گردهم آمدند و زبان به ناسزا گشودند. پیش از این رسم چنین بود ــ هرگاه یکنفر صحبت می‌کرد دیگران به او گــوش می‌دادند، بعد وقتی خاموش می‌شد دیگری سخن می‌گفتــ این‌بار نیزچنین کردند. یک‌نفر را در میان گرفتند. او شروع به صحبت کرد و دیگران در حالی که دم بدم به چادر اینجه نگاه می‌کردند به‌او گوش دادند. سخن از اینجه بود. گیرجعلی‌ها رفتار او را نمی‌پسندیدند. اینجه آن نبود که او را می‌شناختند. اینجه آن نبود که آنها می‌خواستند. سر کرده‌آنان تغییرکرده بود. حرف نمی‌زد. همواره خاموش بود. زودرنج و کم‌طاقت شده‌بود.

***

در این بهار وقتی زخمهای اینجه التیام یافت و او از بستر بیماری بر خاست، جارچیان از دو سوی *"باکاجی‌سی"* فرود آمدند و با فریادهای بلند خود یاغیان را به‌خدمت در سپاه اینجه فرا خواندند. آنها درروستاها به راه افتادند و بهمه آنان که به ستور خود باور داشتند و قادر بودند سلاح حمل کنند، شمشیر بگیرند و چنگ بیاندازند ــ فرمان اینجه را در تشکیل‌سپاه تازه‌ای اعلام کردند. گیرجعلی ها از هر طرف به‌سوی *"باکاجی‌سی"* روی آوردند. در عرض چند روز در هفت‌چشمه، جائی که اینجه چادر زده‌بود، در پهنای وسیع صحرا، اردوگاه بزرگی بوجود آوردند. نام اینجه این عنان‌از کف دادگان را بوجد می‌آورد. آنها را قسی‌تر، سفاک‌تر و بی‌باک‌تر می‌کرد. هر کس از راه می‌رسید می‌پرسید اینجه کجاست، او چه می‌کند؟ به‌سوی چادر او هجوم می‌آوردند تا او را ببینند. ولی مردان کوهستانی و تنومند *قره‌کلاه* که از چادر اینجه حفاظت می‌کردند اجازه نمی‌دادند هیچکس به‌آن نزدیک

شود . هیچکس نمی‌دانست اینجه چه می‌کند ، چه اندیشه‌ای در سر دارد ،آنـها را کدام‌روز ، به کدام‌سوی ، به کدام دهکده ، کدام طعمه هدایت خواهد کرد .

***

گیرجعلی‌ها مدتی دراین‌باره و درباره مسائل دیگر صحبت کردند . قیل و قال کردند ، به سروکول هم کوفتند تا شب شد . آنگاه آتش افروختند و به میخواری و رقص پرداختند ، در حالیکه مواظب بودند ، ساکنان اروم انی‌کوی متوجه آنان نشوند . درختان تنومند جنگل چون دیوار راهزنان‌را در میان گرفته بود . جز دود آتش که با تنبلی بر می‌خاست ، گرد درختان می‌پیچید و زیر آسمان آبی‌رنگ گم‌می‌شد ، چیز دیگری که از وجود انبوه یاغیان در این مکان خبر دهد بچشم نمی‌خورد . راهزنان در پرتو آتش تنومند ، خشن و هولناک به‌نظر می‌رسیدند . سایه‌های آنـها گاه چون دیو تنوره می‌کشید ، بالا می‌رفت ، دراز و پهن می‌شد و سپس محو می‌گردید . جائی برخورد سـلاح به‌گوش می‌رسید . چند نفر با هم سر شاخ شده بودند ، بهم ناسزا می‌گفتند . اسبی شیهه کشید . مردی با هراس به‌آنسوی چشم‌دوخت . شب سیاه‌تر می‌شد . آسمان ناآرام می‌نمود . به‌نظر می‌رسید ستاره‌ها در زیر سقف بلندآن می‌لرزند و از آنچه که در زیر پایشان می‌گذرد وحشت می‌کنند .

***

اینجه از چادر خود بیرون نیامد . این اواخر او اغلب چنین می‌کرد . روی بستر خود که تخته‌ای چند از پوست گوسفند بود دراز کشید و به فکـر فرو رفت .

افکارش او را به شانزده سال قبل می‌برد . آن‌روز که در ژه‌رونا بافیضی سیاه روبرو شده‌بود . فیضی با گروه انبوه خود دهکده‌ای را مورد حمله قرار داده بود . ولی با مقاومت شدید روستائیان روبرو شده‌بود . دهاتی‌ها با تفنگ‌های سرپرخود ، از شکاف برج‌های بلند قلعه گیرجعلی‌ها را به آتـش می‌بستند . فیضی چند بار به ده تاخته بود ، ولی هر بار با دادن تلفات

زیاد مجبور شده بود عقب بنشیند . وقتی اینجه رسید،فیضی پشت‌دروازه‌های ده ایستاده بود و ناسزا می‌گفت . او با حسرت به خانه‌های اربابی نگاه می‌کرد که انباشته از پول و ثروت بود . درمانده بود چه کند . می‌خواست به ده برود جرات نداشت ، از آن چشم بپوشد نمی‌توانست ! طعمه‌ای که پیش پایش بود او را از خود بیخود می‌کرد . نمی‌توانست تصمیم بگیرد . حیران و خشمگین به دیوارهای بلند قلعه‌ای که دهاتی‌ها از شکاف‌های بی‌شمار آن او و همراهانش را به‌آتش می‌بستند نگاه می‌کرد .

اینجه که رسید وضع تغییر کرد . در آن‌وقت او جوان بود ، چابک بود و سیصد مرد جنگی همراه داشت‌که همه تا فرق سر مسلح بودند . هر یک بر اسبی تندپا چون باد می‌تاختند ، چون آتش می‌سوزاندند ، همه‌چیز را بر سر راه خود خاکستر می‌کردند . اینجه به فیضی سیاه نگاه‌کرد . خندید و بدون اینکه لحظه‌ای بیاندیشد با مردان خود چون عقاب روی استحکامات قلعه پرید . تفنگ‌های سرپرکوتاه از صد گوشه به صدا در آمدند ، از شکاف‌های بی‌شمار برج‌ها دود و آتش برخاست ، ولی گیرجعلی ها بی‌اعتنا به‌آن همچنان پیش تاختند . اینجه سه بار پی‌درپی به ده حمله کرد و هر بار در برابر آتش تند مدافعین آن با سرعت عقب نشست . دود باروت آسمان و زمین را پرکرد . بوی سوختگی ، بوی مرگ فضا را انباشت . تعداد زیادی از گیرجعلی ها از پای در آمدند . ولی اینجه نا امید نشد . خسته و خشمگین پیش فیضی رفت . از درونش آتش بر می‌خاست . خندید ، به عقب نگاه کرد و سر تکان داد . پیدا بود ، می‌داند ، یورش‌های پی‌درپی‌اش نتیجه‌ای به‌بار نخواهد آورد . تف‌کرد . باز خندید .

گرد و غبار که فرو نشست اجساد بی‌شماری که پای دیوار بلند قلعه افتاده بود نمودار شدند . اسبان بدون سوار ، بیمناک و ناآرام باین سوی و آنسوی می‌رفتند . شیهه می‌کشیدند . اینجه باز به دهکده نگاه‌کرد . تفنگ‌ها از صدا افتاده بودند . گوئی حادثه‌ای اتفاق نیفتاده بود . خاموشی حزن ــ انگیزی بر فراز آن پرواز می‌کرد . برگشت به فیضی چشم دوخت و بدون‌اینکه

غرور خود را پنهان سازد ، گفت :

ــ اینجوری باید حمله‌کرد برادر! اینجوری! اگر می‌خواهی سیب از درخت بیفتد ، باید آن را محکم تکان بدهی !



شب گیرجعلی‌ها آسیـابانی را پیش اینجه آوردند . گفتند او را تــوی

یکی از آسیاب‌های اطراف ده پیدا کرده‌اند. چشم آسیابان که به اینجه افتاد خود را باخت، به پای او افتاد. گریست. دامن ردای او را بوسید. اینجه فهمید آنکس را که جستجو می‌کند یافته است. همان شب پنجاه مرد ورزیده بدون اسب، در حالیکه آسیابان آنها را راهنمائی می‌کرد خودشان را به برج‌های بلند قلعه رساندند، نگهبانان را غافلگیرکردند، آنها را کشتند و راه را گشودند. اینجه از شکاف دیوار وارد ده شد. پشت سر او نیز فیضی و دارودسته‌اش داخل شدند. صبح فرا می‌رسید و خورشید از پشت کوه انوار سرخ رنگ خود را بیرون می‌ریخت. گیرجعلی‌ها با اسب‌های تنومند خود روی سنگفرش کوچه‌ها به‌راه افتادند. چه‌کسی می‌توانست در برابر این مردان وحشی که همه بیکسان تشنه خون بودند و هر یک شمشیری بر دست و تفنگی بر دوش داشتند، چون گرگ زوزه می‌کشیدند و دیوانه وار می‌تاختند مقاومت کند؟

نگهبانانی که از ده حفاظت می‌کردند یکی دوبار با تفنگ‌های سرپر خود شلیک کردند، بعد وحشت زده درحالیکه سلاح‌های خود را رها می‌کردند هر یک به یکسو گریختند. آنها مردد بودند به‌کدام طرف بروند، به‌جنگل که به‌آنها پناه می‌داد، یا به خانه‌های خود که زن و بچه‌هایشان آنجا بود. گیرجعلی‌ها چون گرگان گرسنه آنها را دنبال کردند. بهرکس که رسیدند او را دو شقه کردند و بهرکس که نرسیدند با گلوله او را به‌خاک افکندند. وقتی آخرین مقاومت پاسداران پایان یافت و چند ده نفری که زنده ماندند به‌کوه زدند، گیرجعلی‌ها برگشتند تا طعمه‌ای را که به چنگ آورده بودند میان‌خود تقسیم کنند. حالا هوا روشن شده بود و خانه‌ها با دیوارهای بلند و سفید، درهای بزرگ و باغچه‌های پرگل در روشنائی خورشید چهره گشوده بودند. ده چون هلوئی رسیده در چنگ آنها بود. گیرجعلی‌ها اسبهای خود را رها کردند و برای غارت خانه‌ها بهر سوی پراکنده شدند. در یک آن صدای شیون زنان و کودکان، همراه با فریادهای دلخراش کسانی که از پای

می‌افتادند آسمان‌را انباشت. خون چون سیل بهر سوی جاری شد. اینجا و آنجا شعله‌های آتش زبانه کشید. دودی سیاه و غلیظ برخاست و جلوی خورشید را که بالا می‌آمد گرفت.

اینجه طعمه را برای دیگران گذاشت. او از ثروت و شهرت بی‌نیاز بود. وسط ده، برفراز تپه‌ای بنام بونچوخان نشست وبه‌خوردن ونوشیدن پرداخت. کیرجعلی‌ها بشکه‌های شراب را از سرداب‌ها بیرون کشیدند و با نیزه سینه آنها را شکافتند. شراب سرخ از هر سوی چون رود جاری شد. اینجه بوجد آمده بود. او اینطور می‌خواست، اینجور دوست داشت. خون و شراب همواره او را شاد می‌کرد. چند دختر جوان را به‌خدمت او گماردند. آنها رنگ پریده و لرزان این سوی و آنسوی می‌رفتند. برای او خوراک‌می‌آوردند، شراب می‌ریختند، می‌رقصیدند. دور وور اینجه آتش زبانه می‌کشید، خانه‌ها می‌سوخت، زنان شیون می‌کردند، کودکان وحشت‌زده و گریان به‌این‌سوی و آنسوی می‌دویدند. خون بر دیوارهای بلند و درهای سنگین خانه‌ها شتک می‌زد. اینجه اینطور می‌خواست. اینجه اینجور دوست داشت. کمتر اتفاق می‌افتاد منظره‌ای جز این او را اینچنین بوجد آورد. حال مردانش منظره دلخواه او را بوجود آورده بودند. اینجه خوشحال بود، می‌خندید، بوجد آمده بود. همانطور که می‌نوشید به لباس‌های خود نگاه‌کرد. خونین و پاره بود. پرسید: از کجا می‌تواند درزی ورزیده پیدا کند تا به‌یادگار این پیروزی لباس فاخری برای او بدوزد؟ سخن اینجه قانون بود. گیرجعلی‌ها بی‌درنگ راه افتادند و لحظه‌ای بعد مردی را بنام گوچو پیش او آوردند. گیرجعلی‌ها همراه با خیاط چند قواره پارچه مرغوب نیز پیش پای اینجه انداختند. مرد رنگ‌پریده و بیمناک پارچه فاخری را جدا کرد. با دستهای لرزان خود بر پیکر اینجه کشید، اندازه گرفت، برید و به دوختن پرداخت.

اینجه پرسید:

ـ استاد گوچو، مال کدام محله‌ای، خانه‌ات کجاست تا بگویم آن را به‌آتش نکشند؟

خیاط سربرداشت و با صدائی که به‌زحمت شنیده می‌شد گفت:

ـ افندی، خانه‌ام در بالا محله‌است. روی آن تپه...

اینجه بانسوی نگاه کرد. شعله‌های بلند آتش به‌آسمان می‌رفت. دور خود چرخید، همه‌جا می‌سوخت. خندید. کدام محل، کدام خانه بی‌آسیب مانده است؟ ده در دود و خون و آتش غرق شده بود.

در این وقت ناگهان، توی جاده‌ایکه از زیر تپه می‌گذشت دختر جوانی ظاهر شد. از کجا می‌آمد، کجا می‌رفت؟ اینجه تعجب کرد. در ده چند ده‌نفری بیشتر زنده نمانده بودند. این زن چگونه بی‌آسیب ماندد بود؟ روی جاده دودی غلیظ در پرواز بود. دخترک می‌دوید. چند نفر از هر سوی به او تاختند. دخترک فریاد کشید. بسوی اینجه دوید. اینجه از جای خود برخاست. خم به ابرو افکند. با دست اشاره کرد او را بحال خود بگذارند. گیرجعلی‌ها در جای خود میخکوب شدند. اینجه نمی‌خواست پائین بیاید. ولی به چهره زیبای دخترک که نگاه کرد اختیار از کف داد. پائین آمد و بسوی او رفت. دخترک زیبا بود. بلند قد و خوش‌اندام. تا آن وقت اینجه زنان زیبا زیاد دیده بود. ولی این‌زن در خود چه پنهان داشت که اینجه را اینچنین مسحور کرد؟ زندگی دخترک بموئی بسته بود. ولی او بی‌تشویش می‌خندید و با مهربانی جادو کننده‌ای سخن می‌گفت. اینجه به چشمهای قهوه‌ای رنگ و خوش تراش او نگاه کرد. بی‌شک پدر و مادر، همه نزدیکان او به‌قتل رسیده بودند، ولی دراین چشم‌ها نه‌ترس، نه تنفر ـ هیچ‌چیز خوانده نمی‌شد. تعجب‌کرد! خیاط و لباس را رها کرد، دست دخترک را گرفت و به چادر خود برد.

آشنائی اینجه با *پائونا* اینطور شروع شد. تا آنوقت مردان بسیاری زیر تیغ اینجه جان سپرده بودند. زنان بسیاری قربانی شهوت متغیر او گردیده بودند. تعداد آنها بسیار بود. آنقدر که اینجه نه فقط نام آنان، حتی سیمایشان را نیز بخاطر نمی‌آورد. اینجه با خود می‌اندیشید: پائونا نیز همین سرنوشت را خواهد داشت. ولی در نگاه این زن چه آتشی پنهان بود



و تیر چشمانش با قلب سخت اینجه چه کرد که نتوانست از پائونا جدا شود. پائونا را بعقد خود درآورد، با او ازدواج کرد. پائونا زن رسمی اینجـه شد.

از این پس او همواره کنار اینجه بود. همراه او می‌رفت. همراه او می‌راند. وقتی پائونا با اینجه بود، اینجه خود را مطمئن‌تر، نیرومندتر و بی‌هراس‌تر احساس می‌کرد. پائونا این حقیقت‌را می‌دانست.

آن‌وقت اینجه جوان بود. خستگی نمی‌فهمید. جسور بود. از مرگ نمی‌هراسید. خوب و بد نمی‌دانست چیست. بین خوب و بد توفیر نمی‌گذاشت. حتی یکبار نپرسیده بود کدام کار گناه است، کدام کار ثواب محسوب می‌شود. در زیر سم سواران او گورستانهای بی‌شمار بوجود آمده بود. روستاهای فراوان با خاک یکسان شده بود. چه مزارع و باغ‌هائی که در یک آن به تل خاکستر تبدیل شده بود. نام اینجه بر اندام هر کس لرزه می‌انداخت. این اندیشه که قدرت او لایزال است، حکمش قانون محسـوب می‌شود و اطرافیانش بی چون و چرا از او اطاعت می‌کنند، اینجه را به مردی بی‌رحم، خونخوار و سنگدل تبدیل کرده بود. او وقتی تیغ می‌کشید زن و مرد و کودک نمی‌شناخت. هرگاه به‌خشم می‌آمد سر می‌ریخت و در این میان حتی به نزدیک‌ترین یاران خود رحم نمی‌کرد. قدرت بسیارش او را بیمار طلا کرد. حرص او برای جمع‌آوری ثروت دوچندان شد. از این پس از هرطعمه‌ای که به چنگ می‌آورد برای خود سهم شیر بر می‌داشت. زشت خوی و بدکردار شد. اجازه نمی‌داد حتی کلمه‌ای برخلاف میلش گفته شود. آنکس که جرات می‌کرد و میدان در برابرش می‌گشود، از نیرو و قدرت خویش سخن می‌گفت یا با گلوله بی‌خطای او از پای می‌افتاد، یا زیر ضربه شمشیر سنگینش جان می‌داد کینه‌توزی و خشونتش تا به‌آن حد رسید که نزدیکترین یارانش به او پشت کردند. گیرجعلی‌ها گروه گروه گریختند. آنها چون آب به زمین فرو می‌رفتند. چون طاعون از اینجه می‌گریختند. یکبار اینجه حتی جرات کرد به‌روی بهترین دوست‌خود، *سیارو باروتچی* کسی که بارها او را از مرگ نجات

داده بود و بعد از اینجه دومین مرد سپاه محسوب می‌شد شمشیر بکشد، و با شلاق صورت او را خونین کند و او را از پیش‌خود براند.

آنگاه ناگوارترین حادثه روی داد.

بهار بود. مثل امروز. حادثه در همین *روم‌انی‌کوی* اتفاق افتاد. گیرجعلی‌ها ده را ترک می‌کردند. مقصد آنها معلوم نبود. ابری ضخیم چهره خورشید را پوشانده بود. روی دشت مه‌ای غلیظ، مرطوب، خاکستری رنگ پرواز می‌کرد. کلاغ‌ها دسته دسته، انبوه و پراکنده از شاخه‌ای به‌شاخه دیگر می‌پریدند، اینسوی و آنسوی می‌رفتند و با قار قار زشت خود برسنگینی هوا می‌افزودند. اینجه ناآرام بر اسب خود نشسته بود. گیرجعلی‌ها پشت سر او خاموش و بی‌قرار روی اسب‌های خودانتظار می‌کشیدند. طبال‌ها چند بار نواختند. شیپورها چند بار به‌صدا در آمدند. ولی اینجه دستور حرکت نداد. منتظر پائونا بود. مست بود. تا صبح نوشیده بود و مستی هنوز از سرش بیرون نرفته بود. بدخلق بود. خشم بر چهره‌اش چنگ می‌انداخت. چند بار بطرف خانه‌ای که پائونا باید از آن بیرون می‌آمد چشم دوخت. کسی را ندید. اسب خود را به‌آنسوی راند. آرام می‌رفت، ولی همه وجودش از خشم می‌لرزید. پرده‌ای از خون چشمانش را پوشانده بود. وقتی جلوی خانه رسید پائونا را دید که بر اسب خود سوار می‌شود. چند زن بچه کوچک قنداقی‌اش را بوی می‌دادند. بچه او! اینجه با اسب خیز برداشت، خود را به پائونا رساند. خم شد. بچه را در هوا قاپید و دیوانه‌وار فریاد زد:

ــ راهزن به بچه احتیاج ندارد!

آنگاه بچه رابه هوا پرت‌کرد و با شمشیر سنگین خود محکم به پشت او کوفت. بچه روی زمین افتاد. نالید و خاموش شد. اینجه به پائونا فرصت نداد حرف بزند. دهانه اسب او را گرفت و دنبال خود کشید. سپاه چون سیل پشت سر او راه افتاد. طبل‌ها و شیپورها به‌صدا درآمدند و گیرجعلی‌ها بدون آنکه حتی بفهمند چه حادثه‌ای روی داده است به جنجال و گفتگو پرداختند. دراین وقت پائونا چه‌کرد، به اینجه چه گفت، تا کی گریست؟

کسی نفهمید. فقط اشک‌های او دیده می‌شد که بی‌توقف فرو می‌ریخت واندوه که گرد صورت زیبایش حلقه زده بود.

پائونا باز مدتی همراه اینجه دیده شد. خاموش و غمگین چون سایه دنبال او می‌رفت. بعد ناگهان ناپدید شد. هیچکس نفهمید کجا رفت. اینجه هرچه گشت نتوانست او را پیدا کند. گوئی آب شد و به‌زمین فرو رفت. اینجه فقط می‌دانست پائونا با *سیاروبا*روتچی نسبتی دارد. ولی سیارو کجا بود؟ هیچکس نمی‌دانست. سیاروباروتچی مدتی پیش اینجه را ترک کرده بود و با گروه کوچک خود در پیچ‌وخم کوهها پرسه می‌زد. اینجه این را می‌دانست و از ناتوانی خود در پیکار با او آگاه بود. با گم شدن پائونا اینجه خوفناک‌تر شد. پیش از این نیز در قلب سخت او چیزی بنام ترحم وجود نداشت. محبت نمی‌دانست چیست، خوبی نمی‌فهمید. با رفتن پائونا قلب او سخت‌تر شد. از وقتی نگاه پائونا از اینجه برداشته شد اینجه دیگر شب و روز خود را نمی‌شناخت. خوف انگیزتر شد، هراس‌انگیزتر گردید. اگر استخوان تمام کسانی را که بدست اینجه به قتل رسیده بودند جائی جمع می‌کردند، کوهی عظیم می‌شد و اگر خونهائی که به‌دست او ریخته شده بود بحرکت در می‌آمد سیلی بنیان‌کن می‌گردید. اینجه انگار عقل‌خودرا ازکف داده بود. بی‌دلیل می‌کشت، بی‌رحمانه می‌سوزاند، وحشیانه غارت می‌کرد. بدون آنکه خم به ابرو بیفکند، بدون اینکه دست او از کشتن و سوزاندن خسته شود. شانزده سال بدین ترتیب گذشت.

در این مدت حوادث بسیار رخ داد. حوادثی که نه اینجه به‌خاطر می‌آورد، نه می‌خواست به‌خاطر بیاورد. تنها یک چیز خاطر او را می‌آزرد. حادثه‌ای که سالها پیش اتفاق افتاده بود، ولی یاد آن همچنان از درون او را می‌خورد. گیرجعلی ها دهکده‌ای‌را به‌آتش‌کشیده‌بودند. خانه‌ها چون شمع می‌سوخت. کودکان، زنان و مردان شیون می‌کردند. شمشیر بران اینجه و یارانش سرهای بسیاری را به‌زمین ریخته بود. جوی خون از هر سوی جاری بود. آتش ده را به‌کام خود می‌کشید. کوچه‌ها و خیابان‌ها انباشته از مرده

بود. ناگهان کشیشی پیر از میان اجساد برخاست. به مرده‌ای می‌ماند که دوباره زنده شده بود. سراپا خونین بود. روی سینه بازش اثر زخمی عمیق به‌چشم می‌خورد. در چشمان کم‌فروغش آتش خشم شعله می‌کشید. کشیش افتان و خیزان خود را به اینجه رساند، راه او را بست. دستش را بلند کرد و بی‌هراس فریاد کشید:

ــ نفرین بر تو اینجه! نفرین خدا وهمهٔ مقدسین او بر تو! باشد تا سنگ و آهن آب شود، ولی تو آب نشوی! چون *کانی‌نا* تا ابد عذاب بکشی، چون ته ته *زیا* جذام‌بگیری و از هم بپاشی، چون بود*ا* طناب‌دار برگردنت بیاویزند و بهر سوی بگردانند. نفرین بر تو اینجه. نفرین خدا و همهٔ مقدسین او بر تو!

اینجه خنجر بران خود را بیرون آورد و تا دسته بر سینه کشیش نشاند. صدای لرزان او فرو افتاد. اینجه باز او را به وادی مردگان فرستاد.

سالها از این حادثه می‌گذشت. ولی اینجه هنوز چهره خونین کشیش را می‌دید. آتشی که از چشمان پیرمرد بر می‌خاست همه وجوداورا می‌سوزاند، نفرینش همچنان به‌گوش می‌رسید و چــون دشته بر قلب او می‌نشست: ــ نفرین بر تو اینجه. نفرین خدا بر تو!

یک‌روز بعد از این حادثه، اینجه با همراهان خود از ساحل رودخانه‌ای کوهستانی می‌گذشت. برای اولین‌بار ناشاد و متفکر بود. سربزیر افکنده بود و خاموش به‌راه باریک ساحلی می‌نگریست. دراین موقع ناگهان از بیشه مقابل تفنگی صدا کرد. صفیر گلوله آرامش کوهستانی را بهم‌ریخت. اسب اینجه روی دست‌های خود بلند شد، شیهه کشید، دور خــود چرخیــد و ایستاد. اینجه روی اسب خم شد، نالید و به‌زمین افتاد. گیرجعلی‌ها به آنسوی هجوم آوردند. تلاش کردند کسی را که به‌سوی اینجه شلیک کرده بود بگیرند. ولی بین آنها و دشمن دره‌ای عمیق دهان گشوده بود. مدتی در ساحل رودخانه راندند تا راهی بآنسوی بیابند. ولی هرچه پیش می‌رفتند دره عمیق‌تر می‌شد. دست‌خالی برگشتند. آنها فقط به‌زحمت گروه مسلح

کوچکی را دیدند که با شتاب می‌گذشت . آنـها را شناختند . سیاروباروت‌چی و همراهان او بودند که از مدتی پیش به پیکار با اینجه برخاسته بودنــد . گیرجعلی ها نتوانستند به آنـها دست‌یابند .

تا موقعی که اینجه در رختخواب بیماری بود همه این حوادث را بخاطر آورد . فکر کرد : وقتی برخیزد همه‌چیز را فراموش خواهد کرد . وقتی زخم سینه‌اش التیام یافت ، باز برخواهد خاست ، به پهنای دشت خواهد نگریست، برگرده اسب خود خواهد نشست ، پیش‌خواهد راند ، شادی خواهد کرد . دیگر به‌پائونا فکر نخواهد کرد ، فرزند شیرخوارش را که از اسب بزیر کشیده‌بود از یاد خواهد برد . قلبش را صفا خواهد داد . نیروی از دست‌رفته خود را باز خواهد یافت . دستش قوت خواهد گرفت . باز بـهرسوی خواهد تاخت .

اینجه اینطور فکر می‌کرد . او اینجور می‌خواست . ولی همه‌چیز همواره بدلخواه صورت نمی‌گیرد . این افکار هنوز اینجه‌را آزار می‌داد او را به‌خود مشغول می‌داشت .

گیرجعلی‌ها بیرون منتظر او بودند . باید به‌آنـها پاسخ می‌داد . باید آنـها را رهبری می‌کرد .

***

سحرگاه جارچی‌ها در اردوگاه فریاد زدند این فرمان اینجه است ، گوش کنید : " هر کس همراه من آمده است و می‌خواهد با من باشد ، تنـها باید به فرمان من گوش دهد . اینجه به آن کس که اطاعت نکند ، از فرمان او سر پیچد ، طغیان کند ، رحم نخواهد کرد . بگذار هر کس می‌خواهد سربتنش باقی بماند ، فرمان اینجه‌را بخاطر بسپارد . ! "

گیرجعلی ها با تعجب بـهم نگاه کردند . سبیل‌های خود را تابیدند و در فکر فرو رفتند . این دیگر چیست ؟ اینجه را چه می‌شود . او چه‌اندیشه‌ای در سر دارد . ؟ بعد یکی از آنـها دست خود را با بی‌اعتنائی تکان داد و گفت :

ــ اینجه عاقل است .او می‌داند چکار می‌کند . بگذار هر طور که خواست

تصمیم بگیرد . !
سخنان او گیرجعلی‌ها راآرام کـرد . همه فـهمیدند چه می‌خواهدبگوید :
" اینجه خوفناک است . فرمان او فرمان خدا است . ضربه‌اش هلاکت باراست . هر کس از فرمان او سرپیچد بی‌درنگ خواهد مرد . پس بـهتر است بازهم منتظر شد تا سرانجام تصمیم خود را اعلام کند . بی‌شک نقشه‌ای در سردارد . شاید طعمه‌ای بزرگ در سر راه اوست که آسان به‌چنگ نمی‌آید . اینجه هشیار است . همه جوانب کار را در نظر دارد . موقعش که برسد دستور یورش خواهد داد . آنگاه سرهای زیادی به‌خاک خواهدافتاد ، خانه‌های بسیاری خواهد سوخت و اموال بسیاری غارت خواهد شد . "
جارچی‌ها که رفتند . گیرجعلی‌ها مدتی متحیر بـهم نگاه کردند . آنگاه خاموش و ناآرام به جایگاههای خود بازگشتند . پس از چندی باز رقص وشادی شروع شد و فریاد مستانه آنـها تا سقف آسمان بالا رفت .
آنوقت اینجه از چادرش بیرون آمد . همچنان خاموش و متفکر بود . گیرجعلی‌ها چون موجی‌که به ساحل بر می‌گردد به‌سویش بازگشتند . دور او حلقه زدند و منتظر ماندند ببینند چه خواهد گفت . اینجه آرام آرام پیش می‌آمد . نرم و چابک گام بر می‌داشت . گیرجعلی‌ها این نوع راه‌رفتن او را که به ببر وحشی می‌ماند می‌شناختند . ایستاد . نگاهی کوتاه به اردوانداخت و باز راه افتاد . اینجه زیبا بود . چوخای آبی‌رنگی که به‌تن داشت و شلوار سرخی که پوشیده بود او را زیباتر می‌کرد . نقره دوزی‌های ظریف چوخای او زیر آفتاب می‌درخشید . به آسمان پرستاره‌ای میماند که تلالو می‌زد . اینجه چون دیگر سرکردگان ترک عمامه نمی‌بست . کلاهی از پوست سمور داشت که از میان تا می‌شد و برپیشانی آن پری از طاوس باد می‌خورد .
با شمشیر سر کج خود از میان گیرجعلی‌ها گذشت . حتی به‌آنـها نگاه نکرد . نگاه او جای دیگر بود . سیمای مردانه‌اش، راه رفتنش که به ببروحشی میماند ، نگاهش ــ گیرجعلی ها را مجذوب می‌کرد . وقتی اینجه به میان آنـها آمد همه فکر کردند : " ای ، هم‌اکنون بر پشت اسب سفید خود خواهد پرید

و آنـها را بدنبال خویش، به‌سوی طعمه‌ای چرب خواهد برد. " آنـهائی که جلوتر ایستاده بودند سرهای خود را خم کردند و آنان که عقب‌تر بودند شمشیرهای سنگین خود را بر سر دست گرفتند و فریاد زدند: یاشا اینجه! یاشا اینجه! چند تیر نیز شلیک شد و سکوت اطراف را بـهم‌ریخت.

اسب اینجه را آوردند. سوار شد. گیرجعلی‌ها بی‌درنگ بر گرده ستور خود پریدند. اسب اینجه سم بر خاک می‌مالید. سر دست بلند می‌شد. شیـهه می‌کشید، دم بلند و زیبای خود را تاب می‌داد. می‌رقصید. باز شیـهه می‌کشید. در این ایام معمولا اینجه دست خود را بلند می‌کرد. همه خاموش می‌شدند. آنگاه فرمان می‌داد: به‌کدام سوی بروند و کدام ده یا قلعه را در هم کوبند. این‌بار نیز همه منتظر فرمان او بودند. می‌دانستند اینجه آنـها را بسوی *اروم‌انی‌کوی* خواهد برد. ولی اینجه نقطه مقابل را نشان‌داد. نعره زد: همه بدون سرپیچی پشت سر او حرکت کنند. گوئی صاعقه‌ای بر سر گیرجعلی‌ها فرود آمد. به اینجه نگاه کردند. نمی‌توانستند باور کنند. آیا این همان اینجه است. آیا او همان سرکرده بی‌باک و نستوه آنـها است. سیمای اینجه گرفته و خوف انگیز بود. خطوط چهره‌اش عمیق و درهم می‌نمود. اینجه با اطمینان برخود، دهانه اسب را کشید و راه افتاد. همراهان او نیز اسبهای خویش را از جا کندند و راه افتادند. ولی سپاه حرکت نکرد. کیرجعلی‌ها خشمگین در جای خود ایستادند. تردید آنان را از درون می‌خورد. چه باید کرد؟ چه خواهد شد؟ اینجه حتی پشت سر خود نگاه نکرد. گیرجعلی‌ها گرد *صبری‌بلوک‌باشی* حلقه زدند. خواستند او آنـها را بسوی *اروم انی‌کوی* ببرد. او سرکردگی آنـها را بعهده بگیرد. صبری بلندقد و تنومند بود. از *اناطولی* باینجا آمده بود. در میان گیرجعلی‌ها به بلوط بلندی می‌ماند که سر به‌آسمان کشیده است. او نیز بخشم آمده بود. خم به ابروداشت و نمی‌دانست اینجه‌را چه می‌شود. چه باید کرد؟ به‌کدام سوی باید رفت؟ با اینحال نمی‌خواست عجولانه تصمیم بگیرد. نمی‌خواست از اینجه ببرد. او را برنجاند. دست خود را بلند کرد. همه خاموش شدند. آنـها را به اطاعت فرا خواند. گفت:

" دنبال اینجه خواهیم رفت ! " با اشاره او طبل‌ها به صدا درآمدند ، دهل‌ها نواختند و سپاه از جا کنده شد . لحظه‌ای بعد جنجال گوشخراش طبل و دهل نعره و فریاد خشمگین گیرجعلی‌ها را در خود فرو برد . گردوغباری غلیظ به آسمان برخاست . سپاه کم‌کم دور شد . صدا فرو نشست . تنها های‌وهوی دهل بود که از دور شنیده‌می‌شد . گیرجعلی‌ها از راهی که آمده بودند ، بازگشتند .

***

وقتی جنگل از مردان مسلح خالی‌شد ، ناگهان از میان شاخه‌های انبوه درختان آدمکی کوتاه قد بیرون پرید . نه کودک بود ، نه پیر می‌نمود . سر بزرگش در بدن کوتاهش فرو رفته بود . دستهایش مثل دستهای میمون‌بی‌قواره و بلند بود . گوژ داشت . خمیده راه می‌رفت و هراسی گنگ درچشمهاش خوانده می‌شد . پسرک با گامهای لرزان و نامطئن پیش‌آمد و به بیشه‌ای رسید که گیرجعلی‌ها لحظه‌ای پیش آن‌را ترک کرده بودند . ایستاد و گوش فرا داد . آنها مسافت زیادی دور شده بودند . آرام شد و به‌جستجوپرداخت . هدفی نداشت . گاه خم می‌شد ، چیزی را از روی زمین بر می‌داشت ، به‌آن‌نگاه می‌کرد ، مدتی فکر می‌کرد ، آن‌را دور می‌انداخت یا در توبره‌ای که بدوش داشت می‌انداخت . ناگهان چشمش به شیئی بزرگ افتاد . تفنگ بود . یک لحظه متحیر ایستاد . اطراف خود را پائید ، کسی نبود . تفنگ را برداشت . زیر بغلش گذاشت . باز به جنگل پناه برد و در میان انبوه درختان از نظر گم شد .

اهالی *اروم انی‌کوی* خیلی دیر متوجه گیرجعلی‌ها شدند . شب بود که به‌آنها خبر رسید اینجه با سپاه خود نزدیکی‌های ده کمین کرده است . دهاتی‌ها هراسناک خانه‌های خود را ترک کردند ، دام‌ها را پیش راندند و به‌جنگل‌های اطراف پناه بردند . آنها تمام شب را بیرون ده ماندند و صبح وقتی از هیزم شکن‌ها شنیدند ،گیرجعلی‌ها بدون آنکه به ده حمله‌کنند باز گشته‌اند ، سخت تعجب‌کردند . *اروم انی‌کوی‌ها* اول باور نکردند . بعد تصمیم گرفتندعده‌ای را به ده بفرستند تا از حقیقت آگاه شوند . چند نفر



به ده رفتند . از بلندی به‌خانه‌ها ، میدان ، مزارع و دشت نگاه کردند . آب از آب تکان نخورده بود . برگشتند و حرف هیزم‌شکن‌ها را تائید کردند . آنگاه نخست مردان با ترس و لرز به ده بازگشتند . ارباب‌ها هم راه افتادند . آنها خود را در میان مردان مسلح پنهان کرده بودند . با نگرانی اسب می‌راندند . وقتی به میدان ده رسیدند با خوف و هراس باطراف خود نگاه کردند . هیچ حادثه‌ای رخ نداده بود . نگهبانان را به مراقبت واداشتند و خود به گفتگو نشستند . نگهبانان با تفنگ‌های سرپرکوتاه مسلح بودند و نیزه‌های بلند در دست داشتند .یک نفر که تنومندتر ازدیگران بود و کلاه نمدی بزرگی بر سر داشت آنها را هدایت می‌کرد . مرد بر فرق کلاه خود دم روباهی را صلیب وار بهم دوخته‌بود و با فریادهای مداوم خویش سرکردگی خود را به رخ می‌کشید . نگهبانان با اینکه از روبرو شدن با گیرجعلی‌ها وحشت داشتند و قصد داشتند بمحض دیدن آنها بگریزند ، همینکه مطمئن شدند آنها مسافتی دراز از ده دور شده‌اند باد به غبغب انداختند ، سینه سپــر کردند و قیافه یلان بخود گرفتند . آنها در کوچه و خیابان‌های ده راه افتادند . فریاد می‌کشیدند ، امر و نهی می‌کردند و اسب می‌تاختند .ارباب‌ها وقتی از بازگشت گیرجعلی‌ها خاطر جمع شدند ، اجازه دادند زنان و کودکان نیز به ده باز گردند . لحظه‌ای بعد کوچه‌ها انباشته از آدم و ارابه و دام شد .

در این وقت ناگهان از بیشه‌های اطراف رودخانه ــ جائی که دره‌ای عمیق دهکده‌را از صحرا جدا می‌کرد صدای گوشخراش گلوله‌ای هوا را شکافت . آسمان صاف بود و صدا چون صاعقه دهکده را لرزاند . مردم هراسناک بسمتی که صدا از آنجا برخاسته بود نگاه کردند . وحشت در چشمهایشان خانه‌کرد . با حیرت بهم نگاه کردند و هنوز بخود نیامده بودند که گلوله دوم سقف آسمان‌را فرو ریخت . این‌بار جمعیت تکان خورد . زنها بچه‌های خود را بغل کردند و چون آهو پا به‌فرا ر گذاشتند . مردها دویدند تا آنها را باز دارند . فریاد می‌زدند : " نترسید ، چیزی نیست . گیرجعلی‌ها رفته‌اند . شکارچی‌ها هستند که توی دره روبرو ولو شده‌اند . " بالاخره با هزار زحمت زنان و

کودکان را باز گرداندند . با اینحال هیچکس جرات نمی‌کرد به‌خانه خود پا بگذارد . ارابه‌ها همچنان با بار در میدان ده ایستادند . دام‌ها در گوشه و کنار به چریدن پرداختند و زنان کپه‌کپه دور هم جمع شدند و نگران و غمگین راجع به آنچه که گذشته بود به گفتگو پرداختند . چند نفر را فرستادندبیرون ده مواظب باشند اگر گیرجعلی‌ها برگشتند آنها را خبر کنند . مدتی گذشت . حادثه‌ای رخ نداد . آنوقت مردم جرات کردند و کم‌کم بخانه‌های خود باز گشتند .

نزدیک غروب گله‌ای خوک از دور پیدا شد . دهاتی‌ها خوشحال‌شدند . خوک‌های خودشان بود . تعجب کردند . خوک‌بان در تمام این مدت‌نفهمیده بود که دهاتی‌ها دهکده‌ها را ترک کرده‌اند . او مانند همیشه ، سحرگاه خوک‌ها را بیرون برده بود . چرانده بود و حالا بی‌خیال باز می‌گشت .

یکی از دهاتی‌ها گفت :

ــ صبر کنید ، گوزپشت حالا به‌ما خواهد گفت چه رویداده است . او حتمـا " گیرجعلی‌ها را دیده است .

گرد پسرک حلقه زدند . همان بود که صبح امروز تفنگ را در جنگل پیدا کرده بود . او با تعجب به چهره‌های نگران دهاتی‌ها نگاه کرد و دست و پا شکسته همان مطالبی را تکرار کرد که دیگران پیش از این گفته بودنـــد . " گیرجعلی‌ها بازگشته‌اند . " ولی چرا؟ گوزپشت پاسخی برای این پرسش نداشت .

ــ نمیدانم ، خیلی دور بودند . با هم دعوا می‌کردند . فقط سر و صدای آنها را شنیدم .

یک‌نفر پرسید :

ــ این صدای تفنگ چی بود . تو چیزی نشنیدی؟

گوزپشت خاموش ماند . به چهره‌ای آفتاب خورده دهاتی‌ها نگاه کرد . برقی در چشمانش درخشید . با غرور سراپای آنها راورانداز کرد و در حالیکه سعی می‌کرد بداند چه عکس‌العملی نشان خواهند داد با احتیاط

تفنگ را از زیرقبای بلندش بیرون آورد و نشان آنها داد .

ــ کی شلیک کرد؟ من! چه فکر می‌کنید؟ این تفنگ را می‌بینید، مال من است. امتحانش می‌کردم!

در دست او تفنگ کوتاه پایه‌ای ظاهر شد که به‌نظر می‌رسید نصف آن‌را بریده‌اند. تفنگ کهنه بود و زنگ قسمتی از لوله و پیشانی آن را تار کرده بود. با اینحال هنوز کار می‌کرد. سنگین بود و سالم بنظر می‌رسید.

دهاتی‌ها سرشوخی را باز کردند.

ــ ببینم *نایدن*، این‌آهن پاره را از کدام سوراخ پیدا کردی؟

ــ میفروشی؟ چند؟ من می‌خرم!

ــ پیدا نکرده، حتما" دزدیده!

گوژپشت به هیچکس پاسخ نمی‌داد. تفنگ را محکم گرفته بود و نمی‌گذاشت به‌آن دست بزنند. آماده بود با چنگ و دندان از آنچه که پیدا کرده بود دفاع کند. دل و جگر هر کس را که خیال داشت تفنگ را از دستش بگیرد بیرون بیاورد. کوس بسته بود. می‌خواست برزمد، بجنگد، بکشد ولی تفنگ خود را از دست ندهد. وقتی مطمئن شد در واقع کسی قصد ندارد سلاح او را از دستش بگیرد، آن را دوباره زیر قبای خود پنهان کرد. بعد خندید:

ــ من این را پیدا نکردم. یک گیرجعلی را کشتم، تفنگش را برداشتم!

دهاتی‌ها زدند زیر خنده. مانند دفعات پیش‌که دور هم جمع‌می‌شدند، این بار نیز همه‌آنچه را که اتفاق افتاده بود فراموش کردند و به تفریح پرداختند. یکی می‌خواست تفنگ را از او بگیرد. دیگری پیشنهاد می‌کرد برود و با گیرجعلی‌ها بجنگد. زنان همینکه فهمیدند گوژپشت بوده که آنها را ترسانده است روی سرش ریختند. یکی نفرینش می‌کرد، یکی بهش ناسزا می‌گفت. دیگری می‌خواست موهایش را بکند. در این میان بچه‌ها زیردست و پای بزرگترها می‌دویدند، بند شلوار او را می‌گرفتند و می‌کشیدند. بالاخره *نایدن* به‌خشم‌آمد. خود را از میان جمعیت بیرون کشید و با تفنگ سرپر

کوتاهش که‌آن را زیر بغل گرفته بود مثل بچه‌ها شروع به دویدن‌کرد. کسی او را تعقیب نمی‌کرد. ولی او می‌دوید، گوئی از مرگ می‌گریخت.

دهاتی‌ها از خنده روده بر شدند:

ــ قوزی باز افتاده روی آن دنده!

ــ ولش کنید. خدا خر را شناخت شاخش نداد.

ــ بیچاره است. اینجوری آمده، اینجوری هم خواهد رفت.

ــ نه‌بابا! اینجوری نیامده. میگن بچه که بوده از اسب افتاده اینجوری شده!

از زنی که آنجا بود پرسیدند:

ــ *استانکه*، این پسر ننه *کالمونه* یا نوه اوست؟.

ــ چه می‌دانم، از این زن مگر میشه چیزی فهمید، یکبار میگه پسرمه، یکبار میگه نوه‌امه. خدا میدونه کیست! به بعضی‌ها هم گفته اونو تو بزگونا پیدا کرده. پانزده‌سال پیش، مثل امروز، وقتی گیرجعلی‌ها که خدا لعنتشون کنه اینجا آمدند، مردم زدند به‌کوه، بعد وقتی برگشتند این بچه را اینجا پیدا کردند. روهمین اسمش را گذاشتند *نایدن* (۱) حالا باید پانزده سال بیشتر داشته باشد.

گوژپشت آمد خانه. ننه *یانا کالموچکا* جلوی در نشسته بود. پیر زن دراین مدت نفهمیده بود مردم از ده فرار کرده‌اند. بی‌خیال سینه آفتاب لم داده بود و چرت می‌زد. گوژپشت نفس نفس زنان خودش را رساند به او، پایش را کوبید رو زمین و داد زد:

ــ نون میخوام، یالله پاشو یک کمی نون بده بمن!

زن بی‌تشویش جواب داد:

ــ نان؟ من اگر نان داشتم خودم می‌خوردم. برو از آنها بگیر کــه خوکهاشون را می‌چرونی.

---

۱. پیدا.

گوزپشت اخم کرد. رفت تو خانه، کمی گشت و آمد بیرون. ایستاد جلوی زن، تفنگش را به‌طرف او گرفت و فریاد زد:

ــ حالا می‌کشمت! تکان نخور!

می‌خندید. گوئی به‌حرف خود اطمینان داشت. پیر زن وحشت کرد. می‌دانست گوزپشت شوخی می‌کند، با اینحال ترسید. تکان نخورد تا او را به‌خشم نیاورد. چیزی نگفت. گوزپشت دوباره داد زد:

ــ تکان نخور! می‌کشمت!

باز خندید. پیر زن خاموش ماند.

وقتی دید ننه *کالموچکا* تکان نمی‌خورد، آرام شد. تفنگ را پائین آورد. رفت آنطرف‌تر نشست و تکه‌نان خشکی را که پیدا کرده بود از توبره‌اش بیرون آورد و شروع به‌خوردن کرد. ننه *یانا* بلند شد. خمیازه کشید، خودش را تکان داد و راه افتاد. انگار حادثه‌ای اتفاق نیفتاده بود. رفت به‌طرف خانه. ولی همینکه نزدیک گوزپشت‌رسید، یکدفعه مثل کلاغ‌پرید روی سرش. شانه‌هایش را گرفت و شروع به تکان دادن او کرد.

ــ منو میترسونی بی‌حیا! حالا خفه‌ات می‌کنم!

دستش هنوز دور گردن او بود که ناگهان فریاد زد و خودش را عقب کشید. گوزپشت انگشتش را گاز گرفته بود. ننه *یانا* دستش را از دهان *نایدن* بیرون کشید، خون آن را پاک کرد و غرید:

ــ اگر پات را تو خانه گذاشتی حسابت را خواهم رسید. خدا لعنتت کند. پست‌فطرت!

وقتی دور می‌شد گفت:

ــ هائیدوک! (۱) بهتر از پدرت نخواهی شد!

---

۱. درزبان *بلغاری هائیدوک* به دومعنی *آمده‌است*. *الف ــ هائیدوک ــ دزد*، *راهزن*. ب ــ *هائیدوئین*/ *از همین ریشه*/ ــ *حامی خلق*. در *اینجا* معنی *اول* بکار رفته *است*.

این حرف‌گوئی خاطره‌ای را بیاد او آورد. همانجا که قبلا" نشسته بود، نشست. دستهاش را صلیب‌وار روی سینه‌اش گذاشت و به‌فکر فرو رفت.

***

اینجه بار دوم *باکاجی سی* را پشت سر نهاد و وارد *رومنیا* شد. دیگر پشت سر او آن اردوی بی‌شمار سابق حرکت نمی‌کرد. گیرجعلی‌ها دوست نداشنند دنبال کسانی راه بیفتند که آنها را بسوی طعمه‌های چرب‌نمی‌بردند. اینجه تغییر کرده‌بود. این تغییر را گیرجعلی‌ها کاملا" احساس می‌کردند. او دیگر به آنها اجازه نمی‌داد روستاها را غارت کنند. حتی‌اجازه نمی‌داد اسب‌های خود را در میان مزارعی که هنوز درو نشده‌است برانند. آنها را بی‌هدف یکروز به‌این راه و روز دیگر براه دیگر می‌کشید. گیرجعلی‌ها از بی‌تکلیفی بجان آمده بودند. اسبهای آنها تحلیل می‌رفت. خود آنها نیز لاغر و ضعیف شده بودن. شمشیرها روی کمرشان زنگ می‌زد. خشمگین و ناآرام بودند. یک بند ناسزا می‌گفتند، بدون آنکه جرات کنند در برابر اینجه بیایستند، یا به او پرخاش کنند. یک شب صبری با تمام دسته‌اش فرار کرد. بعد از او *ادیرخان‌اوغلو* به‌کوه‌زد و ناپدید شد. آنگاه نوبت به *دلی‌قدیر* رسید. سرداران دیگر نیز هر یک بگوشه‌ای گریختند. فقط *قره‌کولیو* با دویست سیصد سواری که همراه داشت پیش اینجه ماند. گیرجعلی‌های *قره‌کولیو* همه بر اسب‌های سیاه سوار بودند. بی‌هراس، ورزیده و چابک می‌نمودند. پیشاپیش آنها اینجه سوار بر اسب سفید حود حرکت می‌کرد. گوئی حادثه‌ای روی نداده بود. همچنان مغرور و بی‌شکست می‌نمود. کمتر حرف می‌زد، بیشتر می‌اندیشید. منظره حزن‌انگیز روستاها غم او را دو چندان می‌کرد. دشت تابی‌انتهی چون‌کف دست خالی بود. کسی‌نمی‌کاشت. کسی نمانده بود تا بکارد. نگاه که می‌کردی تا دور دست هیچ موجود زنده‌ای دیده نمی‌شد. اینجا و آنجا در روستاهائی که باقی مانده بود، در میان خرابه‌های خانه‌ها آدمهائی چون شبح، لاغر و ژنده‌پوش حرکت می‌کردند. بر اندام آنها نه گوشت، حتی لباس‌نیز دیده نمی‌شد. آنان گاه چون عقل

باختگان لحظه‌ای به بوته خاری یا ریشه گیاهی می‌نگریستند، آن‌را می‌کندند، می‌خوردند یا تف می‌کردند و باز بدنبال گیاهی دیگر به جستجومیپرداختند. در گورستانها کهاغلب بر تپه‌های بلند قرار گرفته بود دایم صدای شیون‌زنانی که بر مرگ عزیزان خود می‌گریستند شنیده می‌شد. اینجه وقتی از کنـار روستاها می‌گذشت یا به‌جنگل صلیب‌هائی که بر گور روستائیان روئیده بـود می‌نگریست اندوهگین می‌شد. اغلب با خود حرف می‌زد: " شاید *پائونا* نیز جائی در میان این گورها آرمیده است. " کودک خود را بخاطر می‌آورد: " او هم باید همین جاها باشد. " اینجه به شمشیر سنگین خود می‌نگریست. همان شمشیری که به‌کمر کودک شیرخوار خود کوبیده بود. فکر می‌کرد: "اگر زنده بود، حالا برای خودش مردی بود! ".

اسب سفید زیبایش آرام آرام پیش می‌رود. اینجه سر تکان می‌دهد. می‌خواهد افکار فرساینده‌ای را که به مغزش هجوم آورده‌اند براند. موفق نمی‌شود. کودک خونین را در بغل می‌گیرد، او را نوازش می‌کند. پائونـا کنارش ایستاده است. لبخندی گرم صورت رنگ‌پریده‌اش را ازهم می‌گشاید. اینجه به او نگاه می‌کند. او هم می‌خندد.

یکبار از کنار دهکده‌ای متروک می‌گذشت. چند زن بیرون ده زمین‌را می‌کندند. زنان صورتهای خود را با پارچه‌ای ضخیم پوشانده بودند. ژنده پوش و اندوهگین بودند. اینجه‌به آنها نگاه کرد. زمین را نمی‌کندند، گوئی آن را می‌شکافتند تا اشکهای خود را مدفون سازند. پیش راند تا چیزی به آنها بگوید. تسلی خاطری به‌آنها بدهد، محبتی به‌آنها بکند. اسب را بسوی آنهاراند. ولی زنان گریختند. اینجه را که دیدند بیلچه‌های خود را رها کردند و به‌جنگل پناه بردند. فقط پیرمردی که با آنها بود از جای خود تکان نخورد. مرد زیر درخت آلوئی که تازه شکفته بود نشسته‌بود. اینجه که آمد بلند شد، به چوب دستیش تکیه‌کرد و منتظر ماند ببیند چه‌خواهد گفت.
اینجه با ناراحتی پرسید:

ــ پیرمرد، زنها چرا فرار کردند؟

او بآنسوی نگاه‌کرد .

ــ نمی‌دانم افندی، باید ترسیده باشند . زن‌اند ، می‌ترسند !

ــ ولی تو . . . نترسیدی؟

ــ من از چی بترسم افندی. من عمرم را کرده‌ام . من فقط از خدا می‌ترسم . از چی می‌خواهی بترسم ؟

با اینحال معلوم بود ناآرام است. می‌لرزید و با وحشت به سواران بی‌شماری که دشت را پر کرده بودند می‌نگریست . کیرجعلی‌ها از اسب‌های خود پائین‌آمدند . بعضی به استراحت پرداختند و بعضی دیگر برای آب‌دادن اسبها به‌سوی رودخانه‌ای رفتند که در آن نزدیکی جریان داشت . چند سوار جلوتر آمدند و پرسیدند : آیا در این نزدیکی‌ها چشمه‌ای برای نوشیدن آب وجود ندارد ؟

پیر مرد ترکی می‌دانست . با چوبدستی خود نقطه‌ای‌را نشان‌داد وگفت :

ــ ای ، آنجا ، کمی جلو بروید ، روی آن بلندی ، کنار درخت‌های تبریزی ، آنجا چشمه هست .

باز تکرار کرد :

ــ از توی آن باریکه ، فقط از آنجا بروید . چشمه‌را خواهید دید .

بعد رو کرد به اینجه که همچنان او را می‌نگریست .

ــ زنها ترسیدند ، افندی ، تو ناراحت نشو. زن‌اند. چشمشان ترسیده است . خیال کردند *کاپازل‌ها* هستند . من به‌آنها گفتم از چی می‌ترسید . مگر نمی‌بینید چه آدمهای محترمی هستند . هیچ به *کاپازل‌ها* شباهت دارند؟ اسب‌هایشان را نگاه کنید . همه یکدست سیاه است . فقط یکنفر سوار اسب سفید است . آنهم پاشا است . پاشاها همیشه سوار اسب‌سفید می‌شوند . من اینجوری بخاطر دارم . پاشاها همیشه سوار اسب سفیدمی‌شدند .

اینجه تقریبا" گوش نمی‌داد . او بآنسوی که‌زنان گریخته بودند نگاه می‌کرد .

پیر مرد ادامه‌داد :

ــ ده ما آنجاست. مامال چوکوروه هستیم. اسم من گودی است. عموگودی، همه مرا می‌شناسند عمو گودی چوکوروه‌ئی این‌طرف‌ها معروف است. این اسم را حتما" شنیده‌ای؟ وضعمان زیاد خوب نیست. نداری‌است. یکسالی است گرسنگی می‌کشیم. امروز هوا خوب بود، گفتیم بریم زمین‌را بکنیم، چیزی توش بکاریم، بلکه بار داد. یک کمی پیاز، یک کمی لوبیا، می‌بینی، گندم که نداریم. اگر گندم داشتیم بهتربود. ولی نداریم. زنها که راه افتادند، یقه مرا هم گرفتند که عمو گودی تو هم بیا، بیا مارو بپا! گفتم کی‌رو بپام؟ با چی؟، من پیر مرد لاجون مگر می‌تونم کسی را بپام. گفتند هرچی باشد بالاخره مردی! حق دارند. توی ده دیگر مرد نمانده، همه را کشتند. از وقتی قره‌فیضی و اینجه اینطرفها پیداشون شد تخم‌مردها را برداشتند. همه‌را کشتند، همه‌چیز را سوزاندند.

اینجه زیر چشمی به او نگاه کرد. ناراحت بود. لبخندی کمرنگ صورتش را از هم باز کرد.

ــ گفتی اینجه... تو اینجه را دیده‌ای؟

ــ اینجه‌را؟ کجا دیده‌ام پسرم. هر کس او را دیده زنده نمانده!

ــ پس من کی هستم. مرا می‌شناسی؟

ــ از کجا می‌شناسم افندی، می‌بینم مثل ما بلغاری‌حرف‌می‌زنی. خانی، اربابی، نمی‌دانم. اینطرف‌ها بیشتر ارباب‌ها بلغاری حرف می‌زنند. زبان ما را یاد گرفته‌اند. مثل طاهرآقا حاکم اسلیون، خیلی خوب بلغاری حرف می‌زند. من او را دیده‌ام، ولی ترا؟ ندیده‌ام، نمی‌شناسم.

پیر مرد خاموش شد. چشم‌های کم‌سوی خود را به اینجه دوخت.

ــ ترا نمی‌شناسم پسرم، اما ببین چه می‌خواهم بگویم. تو جوانی، چابکی، نیرومندی، بیا پیش ما. ما اگر اربابی مثل تو داشته باشیم هیچ غصه‌ای نداریم. بنده تومیشیم. خراج بهت می‌دیم. بشرطی که ما را حفظ کنی، نگذاری ما را غارت کنند. نگذاری مثل مرغ سرما را ببرند. خانه‌های ما را آتش بزنند. تر و خشک را بسوزانند. خودت می‌بینی چه وضعی داریم.

ــ چه وضعی دارید؟

ــ مگر نمی‌بینی؟ هر کس از هر کجا میاد سر می‌بره، غارت مـی‌کنه، می‌سوزونه. ما آدمهای ساده‌ای هستیم. مثل گوسفند می‌مانیم. بد نیست کسی بالای سر ما باشه، پشم مارو بچینه، شیر مارو بدوشه، ولی ما را از گرگ حفظ کنه!

اینجه خندید. این نخستین خنده شاد او در این بهار بود. باز به آنطرف که زنها فرار کرده بودند نگاه کرد. کیسه‌اش را گشود. مشتی اشرفی بیرون آورد و داد به پیر مرد. گفت کنار هر بیل یک اشرفی بگذارد.

بجنگل چشم دوخت. درختها جوانه کرده بودند. گفت:

وقتی زنها برگشتند، بدانند چه‌کسی اینجا بود. بگذار با نیکی از اینجه یاد کنند. خدا نگهدارپدر! از اینکه مزاحم شما شدیم ببخش!

آنگاه شلاقی را که در دست داشت چون مار بحرکت درآورد. اسب زیرپایش کمر خم کرد و چون فرشته به‌پرواز درآمد. گیرجعلی‌ها دنبال او بحرکت درآمدند. آنهاکه سوار براسب بودند سوت کشیدند و بآنها که پیاده شده بودند علامت دادند حرکت کنند. ناگهان زمین بلرزه درآمد. لحظه‌ای بعد ستون سواران درمیان گرد و غباری که برانگیخته بود ناپدید شد.

پیر مرد همچنان زیر چتر شکوفان درخت‌آلو ایستاده بود و دنبال آنها نگاه می‌کرد.

***

باز نام اینجه بر سر زبانها افتاد. باز شهرت‌او عالمگیر شد. سخن از اینجه این بار بیشتر از پیش بود. مردم در باره کارهای کرده و نکرده او این بار فزون‌تر از پیش حرف میزدند. اینجه دیگر روستاها را به‌آتش نمی‌کشید، غارت نمیکرد، سرنمی‌برید، برعکس ــ هرکس را که بقصد غارت روستاها می‌آمد میراند. هرکس را که به‌مال رعیت چشم می‌دوخت مجازات می‌کرد. گوشمالی میداد، شقه میکرد. اینجه راهها را بروی راهزنان‌بست. دست خراجگیران را از روستاها کوتاه‌کرد. حتی مالکان را واداشت حق وحساب

دهقانان را بی‌چشم داشت بآنها بپردازند. نام اینجه حالا لرزه براندام دزدان و غارتگران می‌انداخت. اولین کسی که طعم خشم او را چشید، صبری *بلوک باشی* بود. نخست اینجه به او پیغام داد دست از غارت روستاها بردارد. آدم پیش او فرستاد، خواهش کرد بی‌دغدغه راه خود را بگیرد واز این حوالی دور شود. *بلوک باشی* سرتکان داده بود. خندیده بود. سپس دشنام داده بود و آدمهای اینجه را رانده بود. آنوقت اینجه تصیمم گرفت او را گوشمالی دهد. چون اجل بر سر راهش کمین کرد. صبری دهکده‌ای را با خاک یکسان کرده بود. همراهان او اسب‌ها را بار کرده بودند و سنگین و خسته لاک‌پشت وار پیش میرفتند. اینجه چون باز برسر صبری نشست. سواران اینجه گیرجعلی‌ها را تا آخرین‌نفر کشتند. اینجه خود بسر وقت صبری رفت. او راگرفت. زنجیر کرد، آورد درمیدان دهکده‌ای که غارت کرده بود، زیر دستهایش مشعل گذاشت و زنده زنده او را سوزاند.

در یک آن بر سر هر راه پیکر راهزنی به رقص درآمد. سینه خراجگیران و رباخواران بسیاری مشبک شد. سرهای بد اندیش بسیاری به بالای داررفت. ارباب‌ها، سپاهی‌ها، حکام و بیک‌ها، با شنیدن نام اینجه برخود می‌لرزیدند. همه کسانی که بر رعیت حکومت می‌کردند، زرداشتند و زور می‌گفتند سر فرود آوردند. قاضی‌ها در دیوانخانه‌های خود بمحض شنیدن نام اینجه به‌فکر فرو می‌رفتند. زود قضاوت نمی‌کردند. تامل می‌کردند، می‌اندیشیدند و پرهای مرغابی را چند بار در دوات فرو می‌کردند، باز می‌اندیشیدند، آنگاه حکم می‌راندند. اینجه پشت و پناه رعایا شد. پیر و جوان از او اطاعت می‌کردند. به‌او سوگند می‌خوردند.

دوسال گذشت. اینجه کوه و جنگل و دشت را از وجود راهزنان و یاغی‌ها پاک کرد. راهها را گشود، روستاها را از باجگیران و خراج‌گیران خالی‌کرد. آنگاه یک روز از بلندی‌های *ژرونا*، جائیکه مسکن گزیده بود دختر جوان یکی از مالکان را واداشت کوزه بردارد، تنها و پیاده راه‌بیفتد، از بیشه و جنگل و کوه بگذرد، به *باکاجی‌سی* برود و آنجا از هفت‌چشمه کوزه

را آب کند و باز این راه را پیاده برگردد. دخترک چون برگ گل زیبا بود. اینجه دستور داد هفت محمودی طلا برگردن او بیاویزند. دستهایش را با النگو و انگشتر طلا زینت دهند. لباسی فاخر، از ترمه‌سبز بر او بپوشانند و روانه‌اش کنند. دخترک پیاده راه افتاد. راه از میان جنگل و بیشه‌های مخوف، صخره‌های بلند و دشتهای فراخ می‌گذشت. دخترک سالم رفت و سالم برگشت. کوزه‌ای را که همراه داشت از هفت چشمه آب کرد و برای اینجه آورد. هفت روز رفت و هفت‌روز برگشت. هیچ کس آزاری به او نرساند. هیچ کس جرات نکرد به او کژ نگاه کند. حتی یک مو از سر او کم نشد. در هر ده روستائیان با گرمی او را پذیرفتند، با گرمی او را بدرقه کردند. در هر ده به پیشوازش آمدند و از هر ده تا چند فرسنگ بدرقه‌اش کردند. او فرستاده اینجه بود. دهاتی‌ها می‌گفتند: " آنجورکه اینجه خواسته است، آنجور که اینجه مایل است"اورا می‌پذیرفتند، می‌بوسیدند و راه می‌انداختند. دخترک با خنده رفت و با خنده برگشت. حتی یک اشرفی از گردنبد گران قیمت او کم نشد. راهها پاک بود. راهزنی دیگر نمانده بود. آدم بد دیگر پیدا نمی‌شد.

اینجه باز سوی *باکاجی‌سی* شتافت. باز به آشیان خود بازگشت. دو سال پیش هنگامی که او از بلندی‌های باکاجی‌سی پائین می‌آمد زمین سوخته و بی‌بار بود. ولی حالا غرق در گل و سبزی بود. در دامنه‌های وسیع و پهناور آن‌خوشه‌های گندم‌سنگینی می‌کرد. زمین بی تشویش نفس می‌کشید. روستائیان شاد بودند و دشت را با ترانه‌های خود پرکرده بودند. هوا صاف بود. آفتاب انوارزرین خود را بی‌ریا به‌زمین می‌ریخت. روسری‌های سفید زنان دروگر به پرنده‌های سفیدی میماند که در پهنای دشت نشسته‌اند. ترانه آنان ستایش طبیعت و سپاس از اینجه بود که صفای زندگی را به‌آنها بازگردانده است. اینجه اسب خود را آرام کرد، ایستاد تا به ترانه‌دروگران گوش دهد. شاخه‌های‌پربرگ درختان او و همراهانش را پنهان می‌کرد. ترانه در آسمان می‌لرزید، بال می‌گرفت و تا دوردست پرواز می‌کرد. اینجه

گوش داد. دروگران او را سپاس می‌گفتند:

" سرداراینجه سیصد مرد جنگی همراه دارد.

اینجه بی‌باک است، اینجه چون کوه محکم و استوار است.

کوه و جنگل به او التماس می‌کنند راهزنانی را که به غارها و بیشه‌های آنها پناه برده‌اند براند.

اینجه پهنای زمین‌را از وجود راهزنان پاک می‌کند، به تهی‌دستان‌یاری می‌دهد. ستمگران‌را منکوب می‌سازد."

ترانه زیر آسمان صاف اوج می‌گیرد. واژه‌ها چون دانه‌هائیکه از خوشه گندم جدا می‌شوند، فرو می‌ریزند. اینجه گوش می‌دهد. احساسی شیرین همه وجودش را فرا می‌گیرد. اشک بر گونه‌های آفتاب خورده‌اش میلغزد، پائین می‌آید و روی یال اسب می‌نشیند. این نخستین اشک اینجه است. نخستین اشکی که او در تمام طول عمرش ریخته است.

اردوگاه اینجه *باکاجی‌سی*، کنار هفت‌چشمه قرار گرفته‌است. این بار اردوگاه بزرگتر از پیش است. چادرها تا دوردست کشیده است. هر چند صبری *بلوک‌باشی* و دارودسته‌اش اینجه را ترک کرده‌اند " *کاپازل‌ها* و*داگلی‌ها* رفته‌اند و نیمی از گیرجعلی‌ها به‌کوهستان گریخته‌اند" باز اردوگاه انباشته از آدم است. جوانان بسیاری از روستاهای دور و نزدیک پیش‌اینجه‌آمده‌اند. سلاح گرفته‌اند. تعلیم می‌گیرند، آئین حرب می‌آموزند. با نیزه و زوبین آشنا می‌شوند. روزها جوانان در پهنای دشت سنگ می‌گیرند، نیروی‌خود را می‌آزمایند. هدف‌گیری می‌کنند. حالا جلوی چادرها جمع شده بودند و تفنگ‌های خود را پاک می‌کردند. اینجه از دریچه چادر خود با شوق به‌آنان می‌نگرد. آنطرف‌تر زیر چتر بزرگ درختهای پیر آلش *نیکلا*او*زونا*، دوبری ـ وئیود*ا*، ولکو بین*بلا*، ولچان وئیود*ا* و دیگر ریش سفیدان سپاه گردهم نشسته‌اند. روی صورت آنها آثار زخم‌های کهن دیده می‌شود. موهایشان سفید، درهم و پرپشت است. آرام و بی‌تشویش سخن می‌گویند. به آب زلال چشمه‌ای می‌مانند که زیر پایشان بی‌شتاب در حرکت است.

دوبری وئیودا درحالیکه دوْدچیق بلند خود را به سینه می‌کشد، سرپوش دل خود را بر می‌دارد. درحالیکه می‌کوشد دیگران را متوجه خود سازد می‌گوید:

ــ علی پاشا در یانی‌نا برای خودش سلطنت می‌کند. درویدین پازوان اوغلو بروبیائی‌دارد. روی حرف او هیچکس نمی‌تواند حرف‌بزند. درترستنیک مصطفی بیرق‌دار حاکم مطلق است. در استان‌های دیگر مردان دیگر، هر کس برای خودش جائی را انتخاب کرده‌است. خوب یا بد، می‌گیرند، می‌بندند، محکوم می‌کنند، آزاد می‌کنند، ما چرا این‌کار را نکنیم. چه‌کسی جلوی ما را گرفته است؟ چه کسی خواهد گفت خوب نیست نکنید؟

دوبری وئیودا کمی مکث می‌کند، به اطرافیانش می‌نگرد. می‌بیند هیچ کس عجله‌ای برای پاسخ دادن به او را ندارد. ادامه می‌دهد:

ــ من میدانم نظر اینجه چیست. بگذارید بگویم. خوب است. بد نیست. قبل از هر چیز او می‌خواهد از دست سگهای هاری مثل قره‌فیضی و عمردراز برای همیشه گریبان خودشرا خلاص کند...

نیکلااوزونا حرف او را می‌برد:

ــ چطور، نفهمیدم. بگو چه میخواهی بگوئی، منظورت چیست؟

بعد بدون آنکه لازم باشد، دست به کارد می‌برد.

دوبری وئیودا خونسرد است.

ــ عجله‌نکن، خواهم گفت. سینه‌اش را صاف می‌کند.

ــ اینجه به قره‌کولیو گفته بی سر و صدا سر آن دو برادر، ــ آن‌توله‌های درباری را می‌گویم ــ بگیرد و زیر آب کند. این دو برادر باقره فیضی نسبت خانوادگی دارند. وقتی او فهمید اینها را کشته‌اند، به عمر دراز شک‌می‌کند. با او دست بگریبان می‌شود. آنوقت این دوتا گیرجعلی مثل سک به‌جان هم می‌افتند و یکدیگر را می‌درند.

نیکلا اوزونا کلاهش را عقب زد و با حیرت به دوبری وئیودا نگاه‌کرد:

ــ اها... حالا فهمیدم. بد نیست. اینجوری می‌شود!

سرد*ارولچا*ن اخم کرد. با دست به *اوزونا* اشاره کرد ساکت شود. بعد از دوبری پرسید:

ــ بعد، بعد چه خواهد شد؟

ــ چه می‌خواهید بشود؟ آنوقت همه جوانان ویلان می‌آیند پیش ما و نیروی ما دو برابر می‌شود. آنوقت همینکه شنیدیم مسکوئی‌ها (۱) از دانوب گذشتند و باینطرف می‌آیند، ما هم پا می‌شیم و دست‌بکار میشویم. فوت تو چراغ و دست بچماق. از اینطرف و آنطرف راه می‌افتیم و همینجا کارترکها را تمام می‌کنیم.

سرداران به ریش‌های سفید خود دست می‌کشند. خاموش‌اند. فکر می‌کنند و به آب زلال هفت‌چشمه که آرام و بی‌صدا زیر پای آنها می‌دود و می‌درخشد نگاه می‌کنند. آب گوئی رازی را با خود به دوردست می‌برد. باد میان درختهای آلش می‌پیچد. آنها را میرقصاند. برگهایشان را چون آویزه‌های چلچراغ میلرزاند.

اینجه اطراف چادر خود گردش می‌کند. جایگاه‌او برتیغ بلند *باکاجی‌سی* قرار گرفته‌است. علف‌ها تا زانو بالا آمده‌اند. شب از راه می‌رسد. بوی خوش گیاههای وحشی هوا را انباشته است. آسمان کم‌کم تاریک می‌شود. ستاره‌ای در شرق چون الماس چشمک می‌زند و فرا رسیدن نیمه دوم روز را خبرمی‌دهد. اینجه قدم می‌زند و فکر می‌کند. می‌ایستد، به باختر، به‌آنسوی *رومنیا* می‌نگرد. ترانه دروگران زن را بخاطر می‌آورد. قلبش از شادی لبریزمی‌شود. مردم راضی‌اند. این مایه خرسندی است. همه جا با گرمی از او استقبال می‌کنند. با گرمی او را بدرقه می‌کنند. تبسمی صورت مردانه‌اش را از هــم بازمی‌کند. بر می‌گردد و به‌شرق می‌نگرد ــ به‌آنسوی *باکاجی‌سی*. اندوه کهن بر قلبش چنگ می‌اندازد. در آنسوی آثار غارتها، خونریزی‌ها، آتش‌سوزی‌ها هنوز باقی است. آنجا مادران هنوز اینجه‌را نفرین می‌کنند. *پائونا* را بخاطر

---

۱. روس‌*ها*.

می‌آورد . به کودکش می‌اندیشد . سنگین‌ترین گناه من آنجاست! با خود فکر می‌کند : باید به‌آنجا رفت . باید به‌آنها‌هم کمک کرد . شاید به‌من احتیاج داشته باشند . شاید بتوانم زخم‌های کهن آنها را التیام بخشم !

وقتی بسوی چادر خود می‌رفت . از کنار آلش‌های کهن که سرداران پیر زیر آن نشسته بودند گذشت . هوا تاریک شده‌بود . آنها اینجه‌را ندیدند. اینجه نیز نتوانست چهره‌های متفکر همراهان خود را ببیند . تنها آتش سر چپق‌های آنان بود که چون کرم شب چراغ در تاریکی می‌درخشید . اینجه گوش داد : نیکلا *اوزونا* به هیجان آمده‌بود . داد می‌زد : ما همیشه حاکم عادل داشته‌ایم بازهم خواهیم داشت . اینجه زنده باشد .

اینجه سر تکان داد . با آنچه که شنیده بود موافقت کرد . تبسمی گرم بر لبان کبودش نقش بست . با خود گفت :

ــ باید به‌آنجا بروم ، به‌آنسوی . . .

***

اینجه با اسب سفید خود که یالهای بلندش را با غرورتکان می‌داد ، همراه با مردان مسلحش به‌آنسوی *باکاجی‌سی* ــ بطرف دریا تاخت و در حوالی *اروم‌انی کوی* پیاده شد . مردم در ده جشن گرفته بودند . جشن مذهبی *تروئیسا*ی مقدس بود و جمعیت زیادی در مقابل کلیسای بزرگ ده گرد آمده بودند . اینجه سرحال بود . در چشمان درشتش اشتیاق دیدن *اروم ــ انی‌کوی* ــ دهکده‌ای که بارها آن‌را بخون کشیده بود خوانده می‌شد . اینجه می‌دانست به‌کجا آمده‌است . اروم‌انی‌کوی خاطره‌های بسیاری را در او زنده می‌کرد . این‌بار قصد بدی نداشت . مــی‌آمد تا به مردم بگوید راه دیگری در پیش گرفته است . آمده است تا به‌آنها کمک کند . همدم آنها باشد . به‌آنان یاری دهد ، دست دوستی به‌سویشان دراز کند . در غم و شادی‌آنان شرکت ورزد . پشت سر او سرداران پیر سپاهش اسب می‌راندند . آنها روی اسب‌های تنومند و چابک خود با وقار نشسته بودند . گوئی به‌مهمانی می‌روند . عقب‌تر افراد سپاه می‌آمدند . پیشاپیش آنها *قره‌کولیو* با بیرق بزرگی که در دست

داشت حرکت می‌کرد.

وقتی به ده نزدیک شدند. ناگهان صدای زنگ کلیساها آسمان‌را انباشت. اینجه فهمید دهاتی‌ها ترسیده‌اند. با اینحال شیون و فریادی شنیده نشد. مردم فرار نکردند. اینجه اسب خود را آرام کرد. شتابــی نداشت. نمی‌خواست مردم را بترساند. تبسمی تلخ بر صورت‌آفتاب‌خورده‌اش ظاهر شد. با خود گفت: " حق دارند". چه آتشی که او در این دهکده نسوزانده‌است." به باغها چشم دوخت که باز درگل و گیاه غرق شده‌بودند. ده در دامن کوه به زمردی سبز می‌ماند که زیر آفتاب بهاری تلألو می‌زد. اینجه آرامش خود را باز یافت. خندید. هیچگاه این‌چنین شاد و آرام نبود. با اطمینان اسب می‌راند. امیدوار بود. سردارانش که از عقــب می‌آمدند او را تحسین می‌کردند. به‌ریش‌های سفیدخود دست‌می‌کشیدند. آنها[1] نیز سرشار از شوق و لذت بودند. اهالی اروم‌انی‌کوی فرار نکردند. حتی خیال فرار را هم به مغز خود راه ندادند. با اینحال نگران بودند. نمی‌دانستند چه خواهد شد. از قصد و نیت اینجه اطلاع نداشتند. دو دسته شدند. عده‌ای می‌گفتند اینجه همان گرگ سابق است که حال پوست بره پوشیده است. تفنگ برداشته بودند و می‌خواستند با اینجه بجنگند. گروه دیگر که به *زاگوره* و *رومنیا* رفته‌بودند و روستاهای آن حوالی را دیده‌بودند — می‌گفتند: این اینجه همان اینجه نیست، حامی مردم است. باید با نان و نمک از او استقبال کرد. با شمایل تروئیت مقدس باید به پیشوازش رفت. اینها پریدند و تفنگ‌ها را از دست دیگران گرفتند. حرفهائی را که درزاگوره ورومنیا شنیده بودند برای مردم تعریف کردند. بالاخره‌آنهائی نیز که به کلیسای بزرگ پناه برده بودند با اینها هم عقیده شدند و تصمیم‌گرفتند باشمایل مقدسین به استقبال اینجه بروند. آنوقت هر کس دست دراز کرد، شمایلی را از دیوار برداشت و راه افتاد. کشیش دهکده نیز با دستهای لرزان خود صلیب سنگین‌را به‌دوش کشید و جلوی‌جمعیت رفت. سکوتــی سنگین بر فضای بزرگ کلیسا سایه‌انداخته بود. جمعیت نگران، حیران،

منتظر و مردد بود . کشیش که آمد جلوی جمعیت ، انگار مردم آرامتر شدند ، صلیب کشیدند و تنگ‌تر بهم چسبیدند . کشیش بدون‌آنکه برگردد و به جمعیت نگاه‌کند ، صلیب را بر سر دست گرفت و از حیاط کلیسا گام بیرون نهاد . جمعیت خموش و نگران بدنبال او راه افتاد . ناگهان میدان جلوی کلیسا انباشته از آدم شد . مردم به‌سوی دشت ، به‌سوئی که اینجه با سپاه خود پیش می‌آمد کشیده شدند .

نزدیک کلیسا یک‌زن و یک مرد سوار برقاطر ایستاده‌بودند . زن‌نیم‌تنه‌ای کوتاه پوشیده بود و روسری سبز رنگ نازکی را روی موهای خود گره زده‌بود . نیم‌تنه از پوست روباه بود و حاشیه و سرآستین‌های آن با ظرافت قیطان‌دوزی شده بود . جوان نبود . ولی زیبا بود . صورتش خطوطی برجسته داشت که به حسنش می‌افزود . به‌ملکه‌ای میماند که به تماشا ایستاده است . مرد *هائیدوک* بود . پا به‌سن گذاشته بود . موئی سپید داشت ، ولی سالم می‌نمود . ابروهای پرپشتش بر چشمهای نافذش سایه می‌انداخت . سبیلی بزرگ داشت ، قطور و پرپشت که از دوسوی صورتش بیرون زده بود . مرد چوخائی سرخ رنگ پوشیده بود . حاشیه‌های چوخای نقره دوزی شده‌بود و آستین‌های آن از دوسوی شانه‌های بلندش آویزان بود . بر کمربند سلاخی پهن و سیاهی که بسته بود چند ششلول و خنجر و چاقو سنگینی می‌کرد .

مرد و زن جمعیتی را که از کلیسا بیرون می‌آمد می‌نگریستند . همه آنهائی که از کنار آنها می‌گذشتند می‌گفتند به پیشواز اینجه می‌روند . جمعیت خاموش چون سیل پیش می‌رفت . در سیمای آفتاب خورده مردم امید و انتظار خوانده می‌شد . زن و مرد بهم نگاه کردند . چشمهای هر دوی آنها تر بود . هر دو از شوق می‌گریستند . از قاطرهای خود پیاده شدند ، مهاری آنها را در دست گرفتند و بدنبال جمعیت راه افتادند . مرد ابروهای پرپشت خود را روی‌چشم‌هایش کشیده بود . متفکر و ناآرام بود . زیر گوش زن زمزمه‌می‌کرد .

ــ به‌او خواهم گفت . خواهم گفت من *سیارو بار*وتچی هستم . مرا نمی‌شناسی؟ با پای خودم پیش تو آمده‌ام . *پائونا* را هم آورده‌ام . وقتی

تو سر می‌بریدی و آدم می‌کشتی ،من بودم که به تو تیراندازی کردم . راستش را به او خواهم گفت . خواهم گفت می‌خواستم ترا بکشم . ولی حالا عوض شده‌ای . آدم دیگری شده‌ای . حالا پشت و پناه مردمی ، حامی رعیتی . آمده‌ام دستت را ببوسم ، به پات بیفتم ، بعد هر کاری می‌خواهی با من بکن . . .

اینجه کم‌کم به ده نزدیک شد . ناآرام بود ولی خوشحال به‌نظر می‌رسید . می‌کوشید گامهای اسبش را کندتر کند . بی‌تحمل می‌نمود . چیزی درون او را می‌خورد . نمی‌دانست چیست .

در این وقت ناگهان آدمکی کوتاه ، بی‌قواره و زشت پرید توی جاده . راه او را بست . ایستاد و متحیر بد اینجه نگاه کرد . بنظر می‌رسید ، اینجه ، اسبش ، لباسهای فاخری که پوشیده بود ، پرطاوسی که بر کلاهش باد می‌خورد او را متعجب ساخته است . اگر اینجه متوجه تفنگی که گوزپشت زیر بغلش زده بود نمی‌شد ، بی اعتنا از کنارش می‌گذشت . ولی دیدن تفنگ در دست گوژپشت او را ناراحت کرد . نیت بدی نداشت . برای جنگ نیامده بود و برای همین نمی‌خواست کسی را با تفنگ در سر راه خود ببیند . خواست شوخی کند . دهانه اسب را کشید و به گوژپشت گفت :

ــ بیا اینجا ببینم . این تفنگ را از کجا آورده‌ای ؟ گوش کن ، . . . تفنگ را بده بمن !

گوژپشت اخم‌کرد . چیزی گفت که شنیده نشد و وقتی دید اینجه به طرف او می‌آید پا به فرار گذاشت . اینجه دنبال او راه افتاد . پسرک برگشت و بی‌اعتنا به‌او نگاه‌کرد . در این موقع چشمهای اینجه به چشمان او افتاد .

دراین چشم‌ها چه دید ؟ چه پنهان بود ، معلوم نیست ، در او چیزی روئید ، زنده شد . چیزی را بخاطر او آورد که نفهمید چیست . اسب راهی کرد و دنبال او راه افتاد . همچنان می‌خندید . شوخی می‌کرد .

ــ تفنگ را بده من ، کجا فرار می‌کنی . صبر کن !

گوژپشت دوید توی یک حیاط . اینجه با اسب دنبال او رفت تو .

دیگران که پشت سر اینجه می‌آمدند ، بیرون ایستادند . آنها نیز می‌خندیدند و شوخی می‌کردند . گوژپشت از خانه بیرون نیامد . اینجه سر اسب را کج‌کرد تا برگردد . اما ناگهان دستهای بدقواره گوژپشت از پشت دیوار ظاهرشد . تفنگ را بلند کرد ، نشانه رفت و به‌طرف اینجه شلیک‌کرد . اسب سفید اینجه سرپا بلند شد . شیهه کشید دور خود چرخید و ایستاد . اینجه از اسب‌پائین افتاد . آنها که جلوتر بودند اسبهای خود را از جا کندند ، پیش راندند ، پیاده شدند و اینجه را بغل کردند . دیگران دنبال گوژپشت دویدند . اینجه راآوردند کنار خانه‌ایکه تیر خورده بود خواباندند . پیراهنش را دریدند تا جای زخم را پیدا کنند . تلاش کردند جلوی خونریزی را بگیرند . در میان سپاه ولـوله افتـاد . خبر تیر خوردن اینجه در یک آن به‌تمام ده رسیـد . سواران ، خشمگین و ناآرام شمشیرهای سنگین خود را بیرون آورده بودند و بالای سر خود می‌چرخاندند . همهمه سواران همراه باشیون و زاری زنان و کودکان ده را پر کرد . فریادهای بلند " سردار را زدند ، اینجه را کشتند " روستا را انباشت . سواران چهارسوی دهکده را گرفتند تا راه فرار گوژپشت را ببندند . جمعیتی که از سوی کلیسا برای استقبال از اینجه پیش می‌آمد ، ناگهان متوقف شد . مردم با دیدن سواران خشمگین که بهر سوی می‌تاختند ، بهراس افتادند و پا به‌فرار گذاشتند . زنان شیون کشیدند و مردان با عجله به‌خانه‌های خود پناه بردند .

در تمام این مدت ننه *کالموچکا* همچنان سینه دیوار نشسته‌بود و به رفت‌وآمد مردم نگاه می‌کرد . جنجالی که برخاسته بود اورامتعجب‌نمی‌ساخت . اما وقتی شنید مردم فریاد می‌زنند " اینجه را کشتند " تکان خورد ، بلند شد و دوید به‌طرف حیاط ، آنجا که مردان مسلح اینجه را درمیان گرفته بودند . جمعیت‌را کنار زد . خواست خود را به اینجه برساند . می‌لرزید .بی‌تاب‌بود و از چشمان جستجوگرش آتش بر می‌خاست . هراس داشت ومیگریست .مردانی که دور اینجه گرد آمده بودند خیال کردند دیوانه است . او را راندند . زن دوباره هجوم کرد .می‌خواست اینجه‌را ببیند .این‌بار موفق شد . اینجه نیمه

جان به دیوار تکیه داده‌بود. سر برهنه بود. کلاهش با پر طاوسی که به آن زده بود کنارش روی خاک افتاده بود. اینجه می‌نالید. دانه‌های عرق روی پیشانی گره خورده‌اش می‌لغزید. خون روی صورتش دلمه بسته‌بود.

چند نفر با سر و صدا وارد حیاط شدند. گوژپشت را آوردند. دست‌های او را از پشت محکم بسته بودند. دو نفر از همراهان اینجه — دوبری و ولچان — شانه‌های گوژپشت‌را گرفته بودند تا فرار نکند.

گیرجعلی‌ها فریاد می‌زدند:

ـ این... این اینجه‌را کشته است؟

آنها خشمگین شمشیرهای خود را در هوا می‌چرخاندند، جنجال می‌کردند، ناسزا می‌گفتند. یک نفر داد زد:

ـ ببریمش پیش اینجه. هر چه او گفت... بگذار ضاربش را ببیند.

مردانی که دور اینجه حلقه زده بودند پیش آمدند تا گوژپشت را ببینند. در این‌وقت ننه *یانا* خودش را به اینجه رساند افتاد به‌پای او:

ـ پسرم، تو هستی اینجه، پسرم، چطور شد؟

اینجه پرسید:

ـ پسر تو است؟ هان؟

پیر زن همچنان ضجه می‌کرد:

ـ اینجه، این توئی، خدایا، چه حادثه‌ای رخ داد؟

زن غمگین بود. چانه‌اش می‌لرزید. وقتی دید هیاهو نزدیک می‌شود، عجله‌کرد، روی اینجه خم شد و گریست:

ـ اینجه، این پسر توست. خدایا، چرا آنوقت او را برداشتم. کاش میمرد. کاش سقط می‌شد. کاش او را برنداشته بودم.

گوئی گلوله‌ای دیگر بر قلب اینجه نشست. خود را عقب کشید. چشمهایش ازتعجب بازشد. روی پیشانیش عرق نشست.

گوژپشت را آوردند. اینجه به او نگاه‌کرد. زشت‌بود. قوزی، کوتاه، بدقواره، تو سری‌خورده. روی پیشانیش مشتی موی کثیف بهم چسبیده

بود. سراپا غرق در گل و خاک بود. زیر چشمی به اینجه نگاه می‌کرد. به حیوانی میماند که او را با زور از سوراخش بیرون کشیده‌اند. اینجه به چشمهایش نگاه کرد. قهوه‌ای، سالم و درشت بودند. این چشمها همه زشتی‌های اورا می‌پوشاندند. اینجه چشم‌های پائونا راتوی صورت گوژپشت دید. سرش را انداخت پائین. مردان مسلح خشمگین پرسیدند:

ـ اینجه چکارش کنیم؟

آنها که عقب‌تر بودند فریاد زدند:

ـ بگذار زنده زنده پوستش را بکنیم. سرش را ببریم، سرش را بزنیم سرسرنیزه!

اینجه‌چشمهایش را روی هم گذاشت. چیزی نگفت. سایه مرگ گرد صورتش بازی می‌کرد. به قلبش چنگ می‌انداخت لحظه‌ای خاموش ماند. آنگاه لب گشود:

ـ من مادران زیادی را به شیون و اندوه نشانده‌ام. حال... نوبت من رسیده است. کاری بهش نداشته باشید. نمی‌خواهم اذیتش کنید. نمی‌خوام حتی یک مو از سرش کم شود! بگذارید زنده بماند! من اینطور می‌خوام!

دست کرد، کیسه پولش را بیرون آورد.

ـ این‌را هم بدهید به‌او. بگذار به سلامتی خرج‌کند. او را رهاکنید. بگذارید برود.

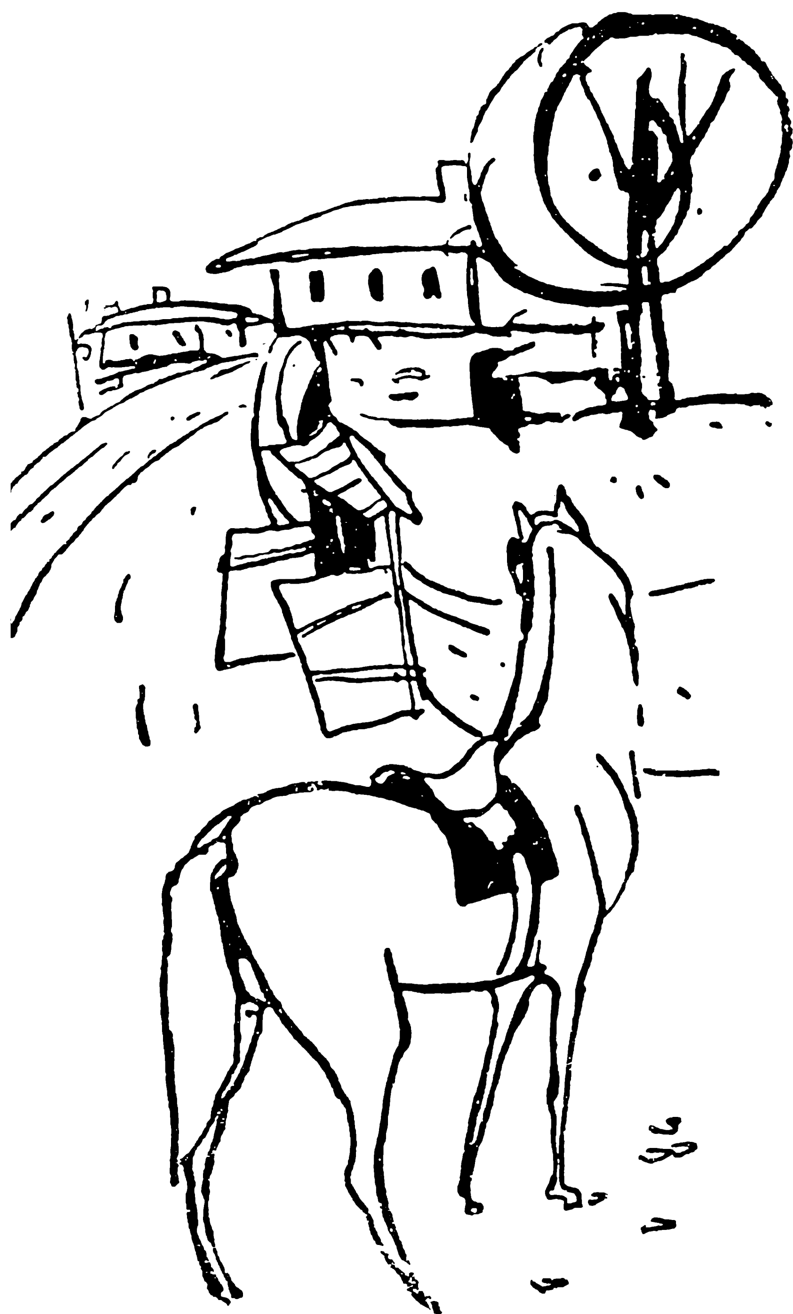
ناگهان از میان جمعیتی که به حیاط ریخته بود صدای *سیاروبا*روتچی بلند شد:

ـ میمیرد؟ باور نمی‌کنم. بگذارید پیش او بروم. بگوئید زنش را آورده‌ام. داد می‌زد:

ـ بگوئید *سیاروبا*روتچی است. بگوئید *پائونا* را آورده‌است.

اینجه شنید. خواست برخیزد. ولی نتوانست. افتاد و چشمهایش‌را برهم نهاد. صدای شیون زنی حیاط را پرکرد. سرداران دویدند و اینجه

را بلند کردند. می‌گریستند. فریاد می‌زدند. از اینجه می‌خواستند حرف بزنند، نگاه کند . . . ولی او مرده بود.



از مترجم این کتاب :

۱ــ پرستوی سفید .

مجموعه داستان از نویسندگان بلغاری چاپ اول ۱۳۵۱.

چاپ دوم ۱۳۵۵.

۲ــ درآن دنیا .

مجموعه داستان از الین‌پلین سال ۱۳۵۴.

۳ــ آشفتگی آموزشی در ایران

سال ۱۳۵۶

با نام / احمد فروزان /

زیرچاپ :

۱ــ علی چکمه از: پاول اسپاسف

۲ــ سرخ گلها مجموعه داستان

